

پیرزن و خوکش

(The Old Woman And Her Pig)

نویسنده :

فلورا استیل

(Flora Steel)

مترجم :

اسماعیل پورکاظم

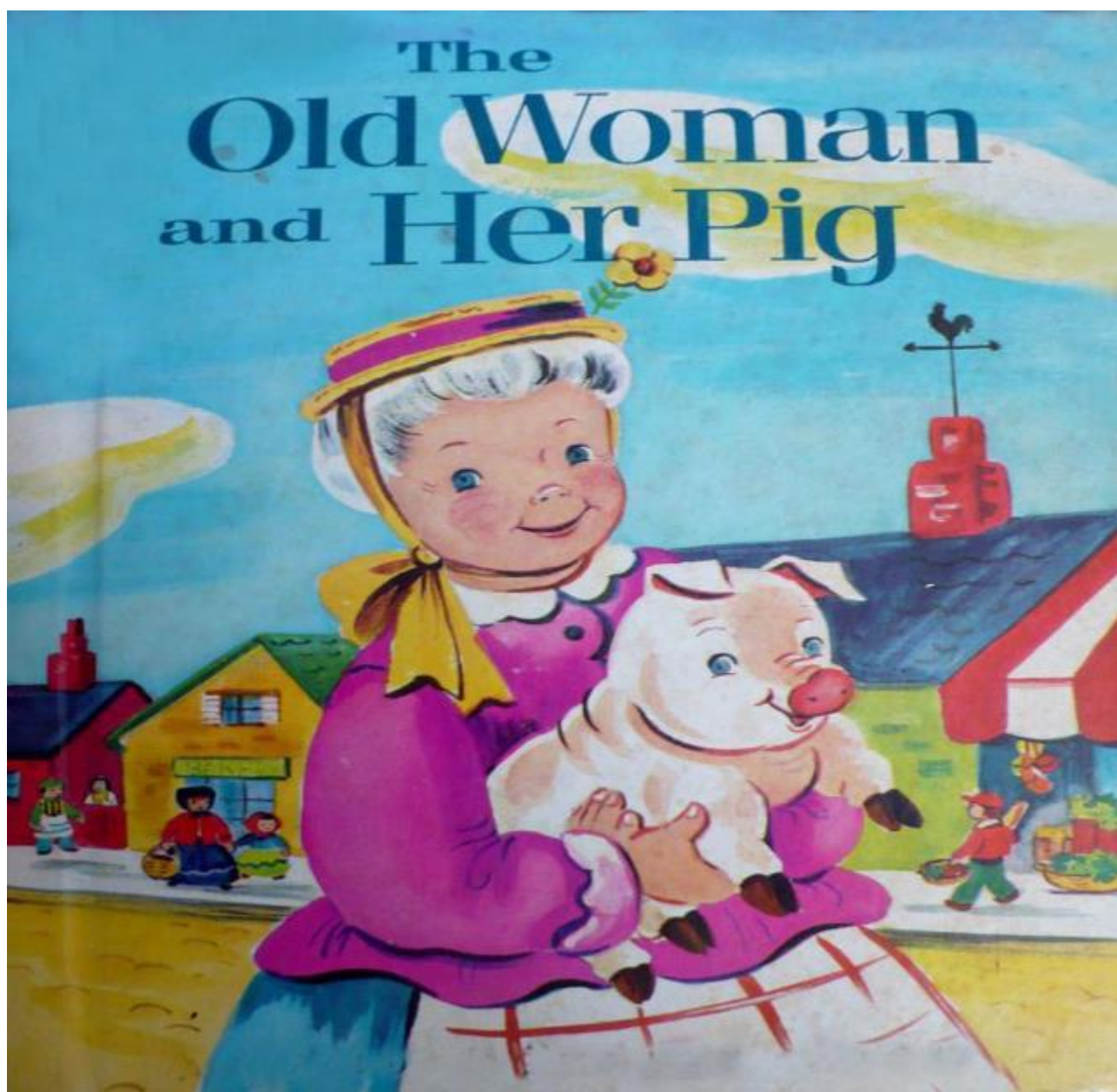
۱۳۹۸

«فهرست مطالب»

ردیف	عناوین داستان ها	صفحه
۱	"پیرزن و خوکش" اثر "فلورا استیل"	۳
۲	"ببر محبوب" اثر "نورمن پیتمن"	۵۳
۳		
۴		
۵		
۶		
۷		
۸		
۹		
۱۰		۱۰۵

داستان : پیرزن و خوکش (The Old Woman and Her Pig)

نویسنده : فلورا استیل (Flora Steel)



The WOld Woman and her P ig



THE OLD WOMAN AND HER STUBBORN PIG



The Old Woman and Her Pig

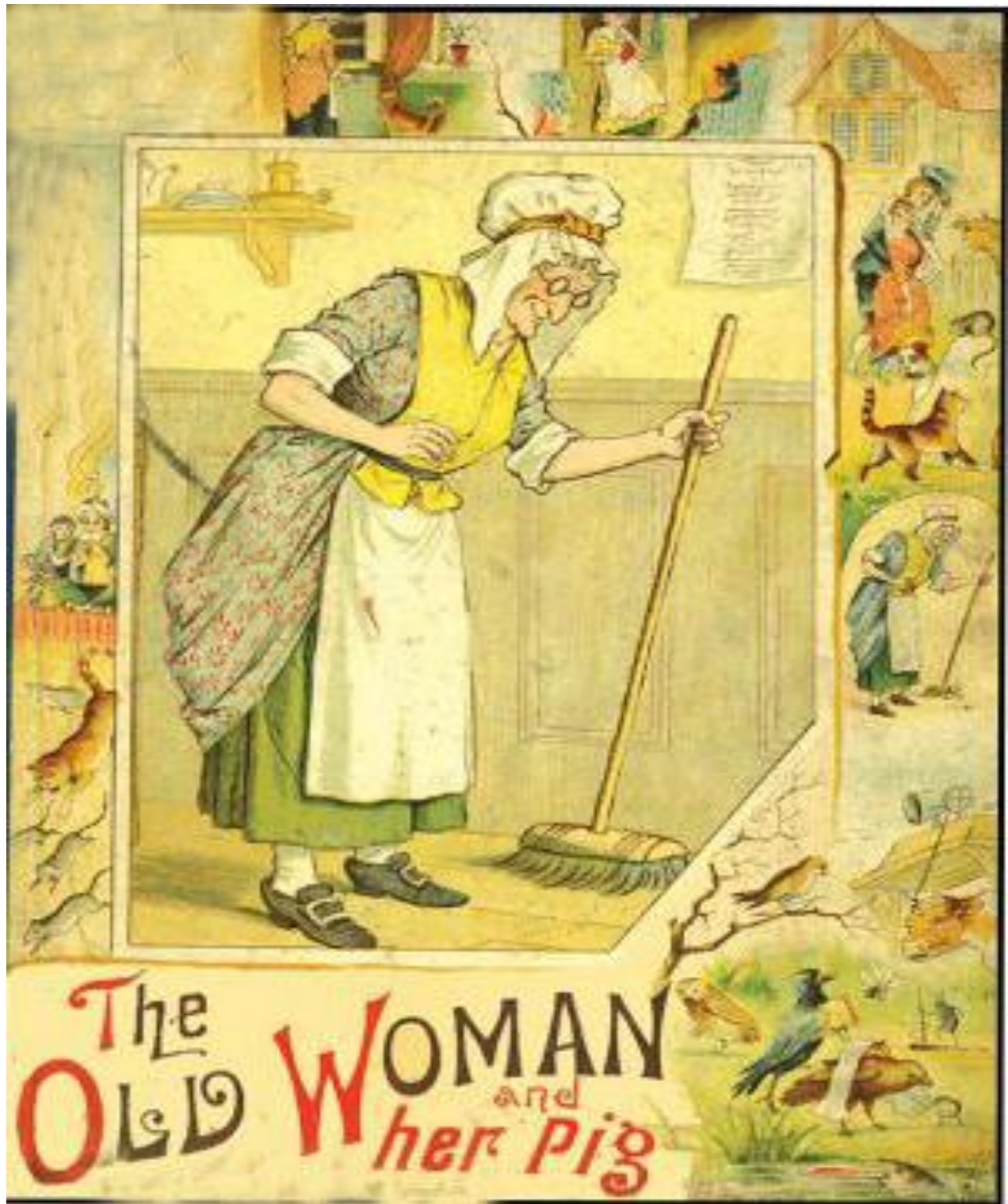


The Old Woman and her Pig



پیرزنی در حال جارو کردن خانه محقرش بود، که ناگهان یک سکه نیم شیلینگی
کج و کوله را یافت.









او با خود اندیشید: عجب اتفاقی! من حالا با این سکه نیم شیلینگی چه کار می
توانم بکنم؟ شاید بهتر باشد که همین امروز به بازار شهر بروم و با آن یک بچه
خوک خوشگل خریداری نمایم.

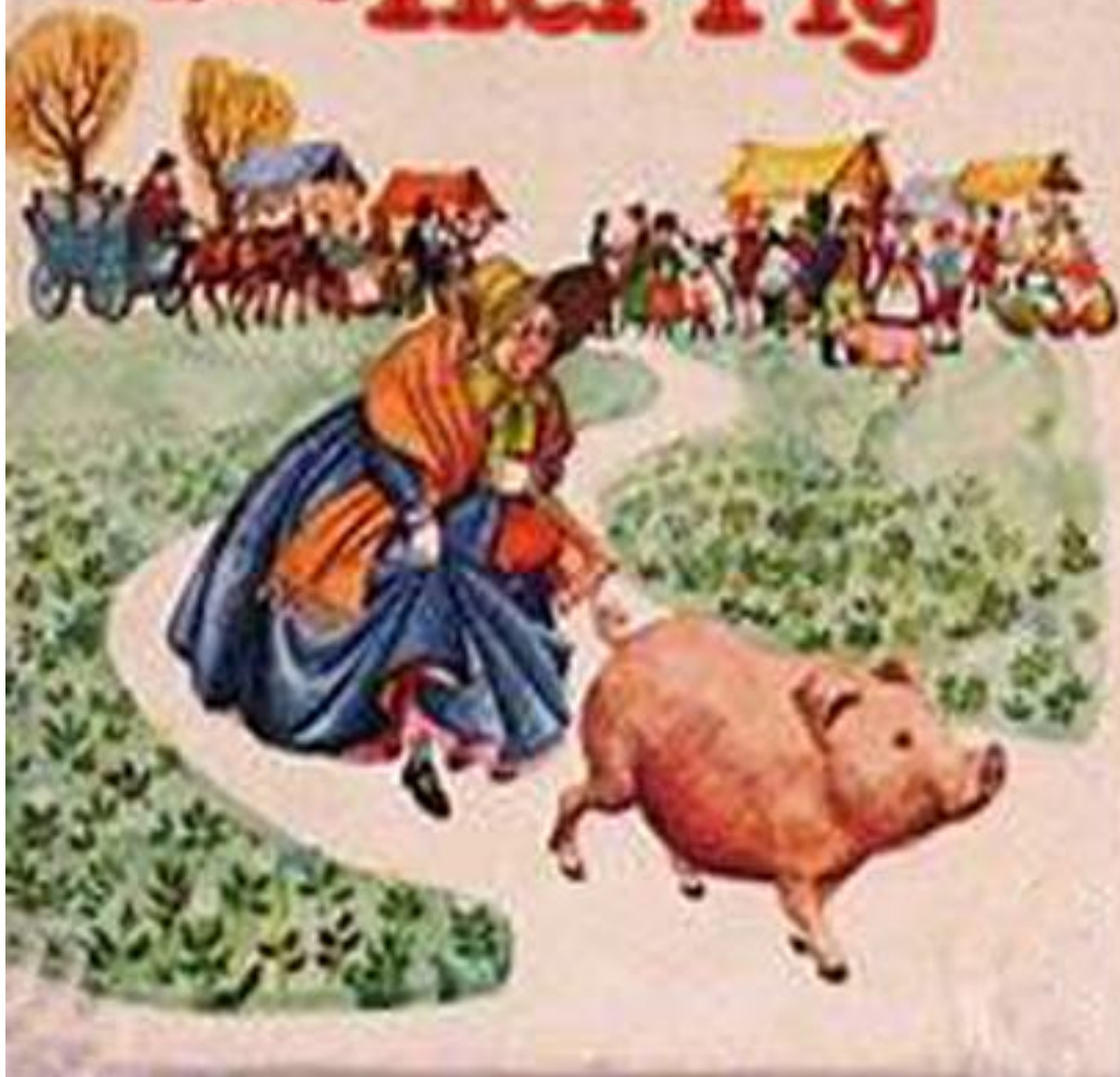
پیرزن با این تصمیم به راه افتاد. او به بازار شهر رفت و یک بچه خوک خریداری
کرد سپس بلافاصله به سمت خانه اش عازم شد.







The Old Woman and Her Pig

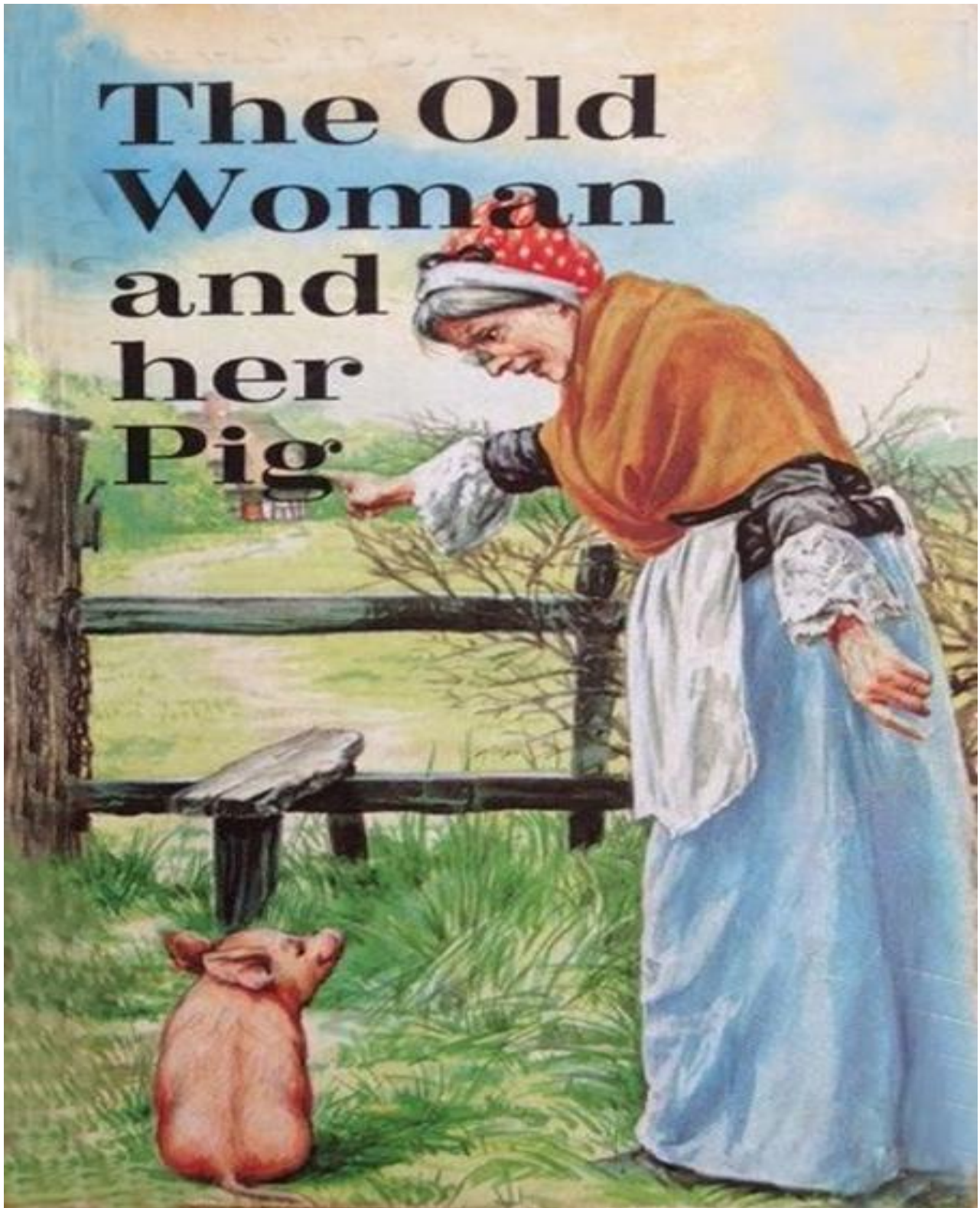




پیرزن زمانی که به سمت خانه می آمد، به یک نردۀ چوبی رسید. او هر چه تلاش کرد، نتوانست بچه خوک را از روی نردۀ چوبی عبور بدهد.



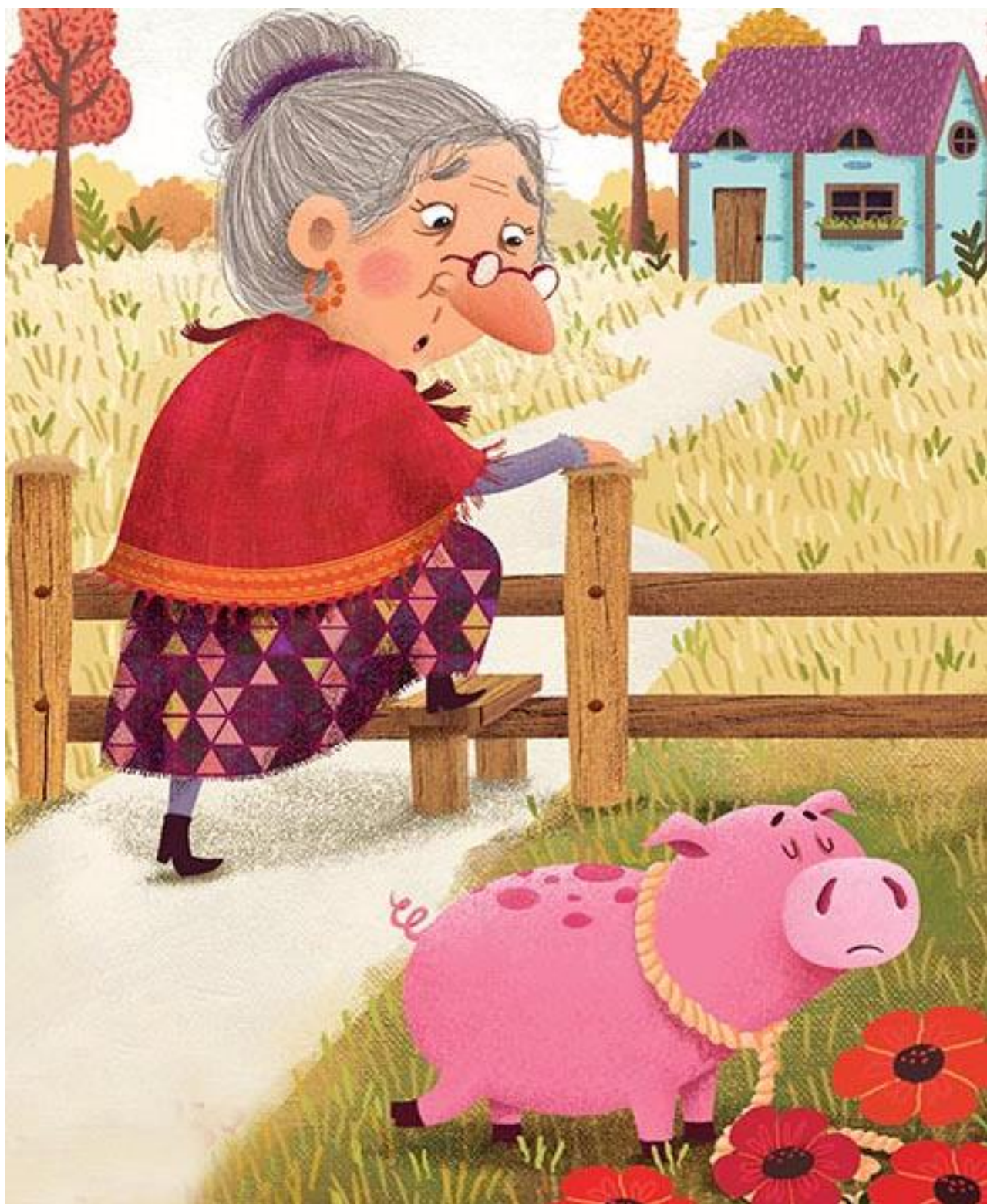
The Old Woman and her Pig

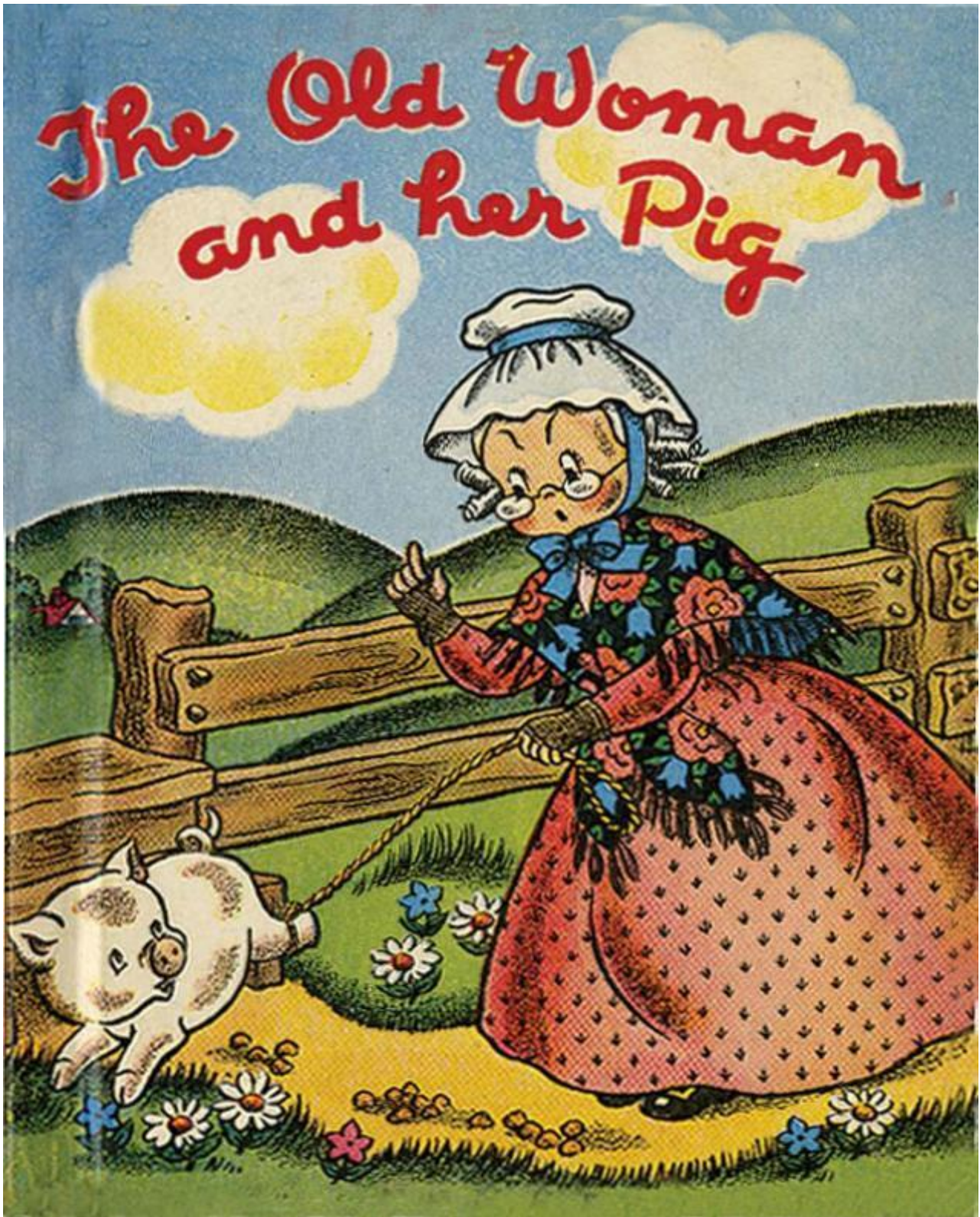












پیرزن لحظه ای اندیشید و به فکر چاره اندیشی افتاد. او آنگاه تصمیم گرفت که به نزد همسایه ها برود و از آنها کمک بخواهد لذا به یک سمت به راه افتاد. پیرزن کمی که پیشتر رفت، به یک سگ گله برخورد. پیرزن به سگ گفت: ای سگ باوفا و قدرشناس، بیایید و این بچه خوکم را گاز بگیرید زیرا او نمی خواهد از نرده چوبی بالا برود. در نتیجه من هم نمی توانم او را تا قبل از نیمه شب به خانه ام ببرم. سگ از انجام درخواست پیرزن سر باز زد و آن را نپذیرفت.

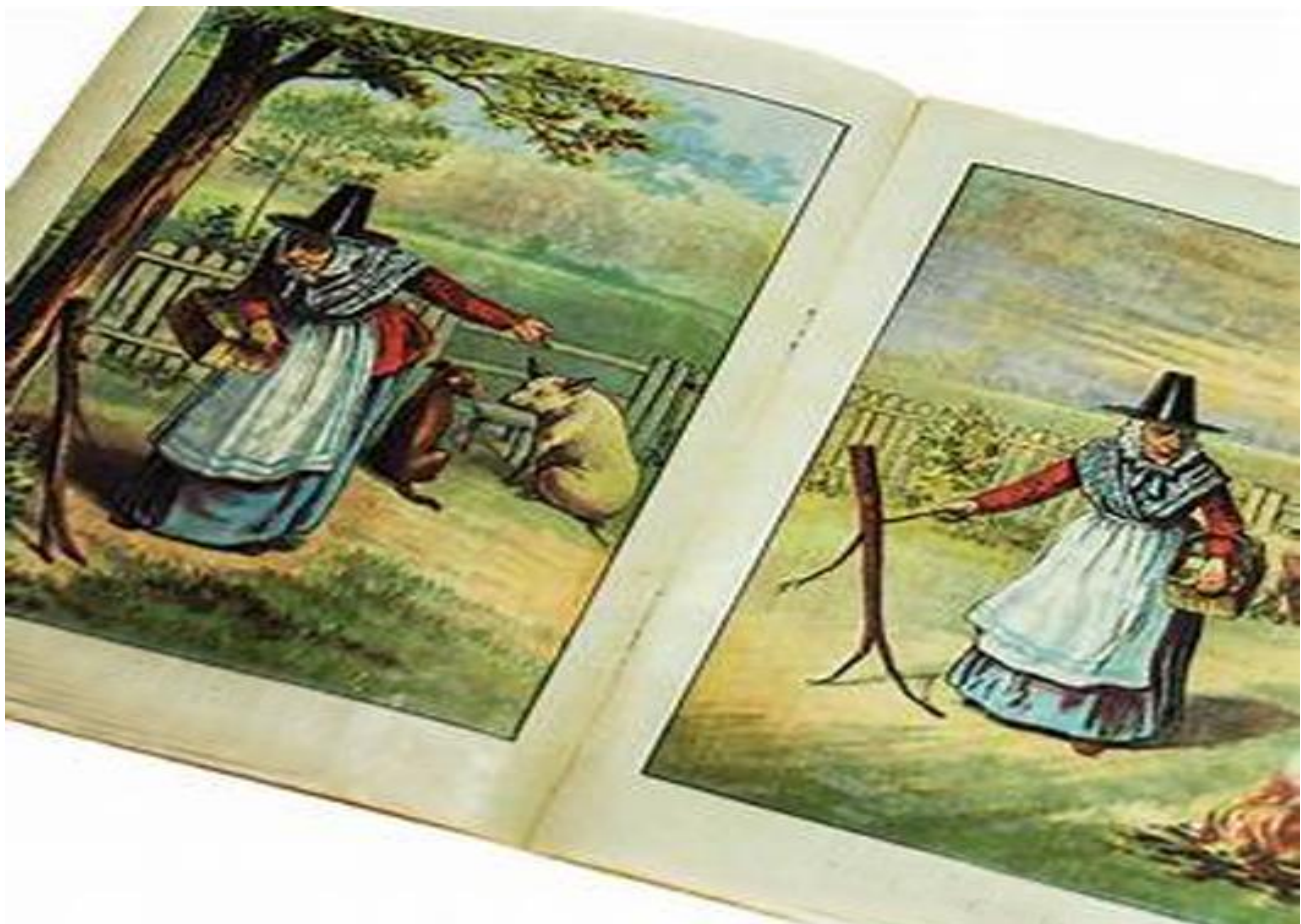


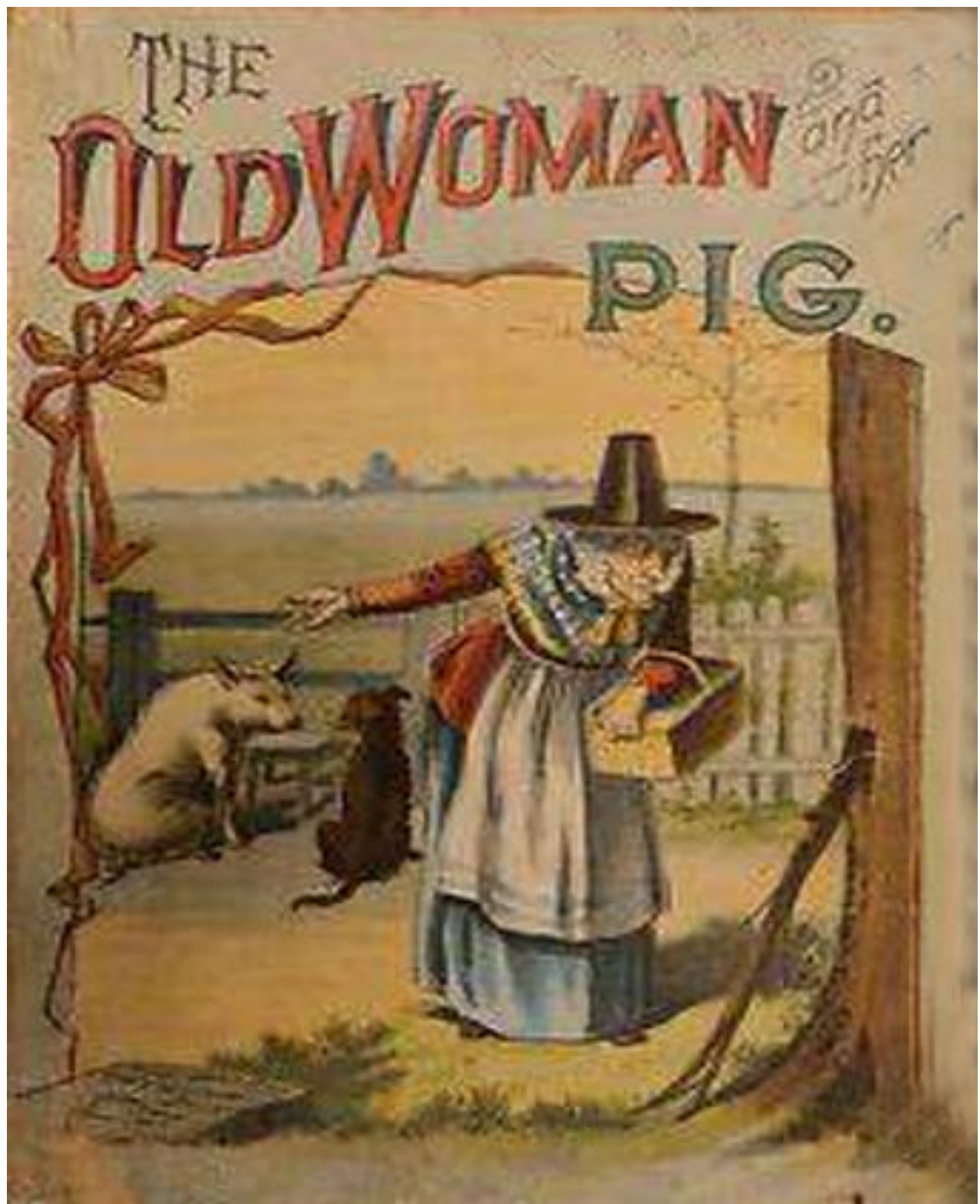


پیرزن باز هم به راهش ادامه داد و اندکی پیشتر رفت، تا اینکه به یک ترکه درخت که شبیه یک چوب دستی بود، رسید.

پیرزن به ترکه درخت گفت: ای ترکه نازنین، لطفاً ضربه ای به این سگ بزنید و او را ادب کنید زیرا او حاضر به گاز گرفتن بچه خوکم نیست و بچه خوکم نمی خواهد که از نرده چوبی عبور نماید. در نتیجه من هم نخواهم توانست بچه خوکم را تا قبل از فرا رسیدن نیمه شب به خانه ام ببرم.

ترکه درخت نیز از پذیرش درخواست پیرزن خودداری ورزید.





پیرزن اندکی جلوتر رفت و به یک توده بزرگ آتش رسید.

پیرزن به آتش گفت: ای آتش فروزنده و گرمابخش، بیایید و این ترکه درخت را بسوزانید زیرا او حاضر به ضربه زدن به سگ نیست و سگ هم قبول نمی کند که بچه خوکم را گاز بگیرد و بچه خوکم نمی خواهد که از نرده چوبی عبور نماید. بنابراین من هم نمی توانم بچه خوکم را تا قبل از نیمه شب به خانه ام برسانم. آتش نیز از انجام خواسته پیرزن برانت جست.



پیرزن باز هم به جلوتر رفت و به یک چاله آب رسید.

پیرزن به آب گفت: ای آب، ای آب حیات بخش، لطفاً آتش را فرو نشانید زیرا آتش

حاضر به سوزاندن ترکه درخت نمی شود و ترکه درخت نمی خواهد به سگ ضربه ای

وارد سازد و سگ هم بچه خوکم را گاز نمی گیرد، تا از نرده چوبی عبور نماید.

بنابراین من هم قادر نیستم که بچه خوکم را تا قبل از نیمه شب به خانه ام ببرم.

آب نیز به درخواست پیرزن توجهی نکرد و از انجام آن طفره رفت.



پیرزن همچنان اندکی پیشتر رفت و به یک گاو نر رسید .
پیرزن به گاو نر گفت: ای گاو نر قوی و قدرتمند، این آب را بخورید زیرا او حاضر
به خاموش کردن آتش نیست، آتش هم نمی خواهد که ترکه درخت را بسوزاند،
ترکه درخت هم هیچ ضربه ای به سگ نمی زند و سگ هم حاضر نمی شود که بچه
خوکم را گاز بگیرد، تا از نرده چوبی بگذرد و در نتیجه من هم هیچگاه نخواهم
توانست بچه خوکم را تا قبل از نیمه شب به خانه ام ببرم .
گاو نر هم از پذیرفتن سفارش پیرزن خودداری کرد .



پیرزن اندکی بیشتر به راهش ادامه داد و به یک قصاب رسید.

پیرزن به قصاب گفت: ای قصاب عزیز و صداقت پیشه، لطفاً بیایید و این گاو نر را

بکشید زیرا او حاضر نمی شود که آب را بنوشد، آب هم حاضر نیست که آتش را

خاموش کند، آتش هم ترکه درخت را نمی سوزاند، ترکه درخت هم ضربه ای به

سگ نمی زند، سگ هم بچه خوکم را گاز نمی گیرد، تا از نرده چوبی عبور کند و

در نتیجه من هم نمی توانم بچه خوکم را تا قبل از فرا رسیدن نیمه شب به خانه ام

ببرم.

قصاب نیز نگاهی به پیرزن انداخت ولیکن از پذیرفتن درخواست وی سر باز زد.



پیرزن با شنیدن پاسخ منفی قصاب به مسیرش ادامه داد و اندکی پیشتر رفت، تا اینکه به یک تکه طناب ضخیم رسید.

پیرزن به طناب ضخیم گفت: ای طناب ضخیم و محکم، بیایید و این قصاب را از گردن آویزان کنید زیرا او حاضر به کشتن گاو نر نیست، گاو نر هم قصد ندارد که آب را بنوشد، آب هم حاضر به خاموش کردن آتش نمی شود، آتش هم نمی خواهد که ترکه درخت را بسوزاند، ترکه درخت هم هیچ ضربه ای به سگ وارد نمی سازد و سگ هم نمی پذیرد که بچه خوکم را گاز بگردد، تا او از نرده چوبی بگذرد و در نتیجه من هم نمی توانم بچه خوکم را که از بازار خریداری کرده ام، تا قبل از نیمه شب به خانه ام ببرم.

طناب ضخیم هم از پذیرفتن تقاضای پیرزن خودداری نمود.





پیرزن به راهش ادامه داد و به یک موش صحرانی رسید.

پیرزن به موش صحرانی گفت: ای موش صحرانی پُر جنب و جوش، بیایید و با دندان

های تیزتان این طناب ضخیم را گاز بزنید و تکه تکه اش کنید زیرا آن نمی

خواهد که قصاب را حلق آویز کند، قصاب هم قصد ندارد که گاو نر را بکشد،

گاو نر هم آب را نمی نوشد، آب هم آتش را خاموش نمی کند، آتش هم ترکه درخت

را نمی سوزاند، ترکه درخت هم حاضر نمی شود که هیچ ضربه ای به سگ بزند،

سگ هم نمی پذیرد که بچه خوکم را گاز بگیرد، تا او از مانع سر راه که یک

نرده چوبی است، عبور کند لذا من هم هیچگاه نمی توانم بچه خوکم را تا قبل از

فرا رسیدن نیمه شب به خانه ام ببرم.

موش صحرانی هم از پذیرفتن درخواست پیرزن خودداری نمود.





پیرزن به ناچار باز هم به پیشتر رفت و به یک گربه رسید.

پیرزن به گربه گفت: ای گربه ملوس و زیبا، بیایید این موش صحرانی را شکار کنید زیرا او حاضر نمی شود که طناب ضخیم را جویده و ریزریز کند، طناب ضخیم هم حاضر نمی شود که قصاب را حلق آویز نماید، قصاب هم قصد ندارد که گاو نر را بکشد، گاو نر هم آب را نمی نوشد، آب هم حاضر به خاموش کردن آتش نیست، آتش هم نمی خواهد که ترکه درخت را بسوزاند، ترکه درخت هم ضربه ای به سگ نمی زند، سگ هم بچه خوکم را گاز نمی گیرد تا از نرده چوبی عبور نماید. بنابراین من هم قادر نیستم که بچه خوکم را که امروز از بازار شهر خریده ام، تا قبل از نیمه شب به خانه ام ببرم.





گربه به پیرزن گفت: شما ابتدا باید به نزد گاو ماده بروید و برایم کاسه ای شیر تازه بیاورید آنگاه من هم موش صحرایی را شکار می کنم و می خورم، تا مایه عبرت سایرین گردد و کار شما را راه بیندازند.



پیرزن برای انجام درخواست گربه به نزد گاو ماده رفت و از او تقاضای کاسه ای شیر تازه برای گربه نمود.

گاو ماده به پیرزن گفت: شما ابتدا باید به انبار علوفه های خشک بروید و مقداری از علوفه خشک را بردارید و برایم بیاورید آنگاه من هم به شما کاسه ای شیر تازه خواهم داد.

پیرزن به سمت انبار علوفه های خشک به راه افتاد و از آنجا مقداری علوفه خشک برداشت و برای گاو ماده آورد.

گاو ماده که بسیار گرسنه بود، فوراً به خوردن علوفه های خشک و خوشمزه پرداخت. او وقتی که کاملاً سیر شد، آن وقت دقایقی استراحت کرد، تا علوفه های خورده را مجدداً جویده و نشخوار نماید سپس به پیرزن اجازه داد تا کاسه ای شیر تازه از پستان هایش بدوشد.



پیرزن کاسه شیر تازه را برداشت و آن را به نزد گربه برد .

گربه کاسه شیر تازه را با زبانش شلپ و شلوپ نوشید آنگاه بلافاصله به سمت موش صحرانی حمله کرد، تا او را بکشد و بخورد ولیکن موش صحرانی از ترس شروع به جوییدن طناب ضخیم کرد، طناب ضخیم از ترس شروع به حلق آویز کردن قصاب نمود، قصاب از ترس شروع به کُشتن گاو نر نمود، گاو نر از ترس نوشیدن آب را آغاز کرد، آب دست بکار خاموش کردن آتش شد، آتش شروع به سوزاندن ترکه درخت کرد، ترکه درخت ضربه محکمی به سگ نواخت و سگ که به شدت دردش گرفته بود، دندانش را در ران بچه خوک فرو کرد . بچه خوک جیغی کشید و جستی زد و از بالایی نرده چوبی عبور کرد و در نتیجه پیرزن توانست بچه خوکش را قبل از نیمه شب به خانه اش ببرد، تا همدم وی گردد .

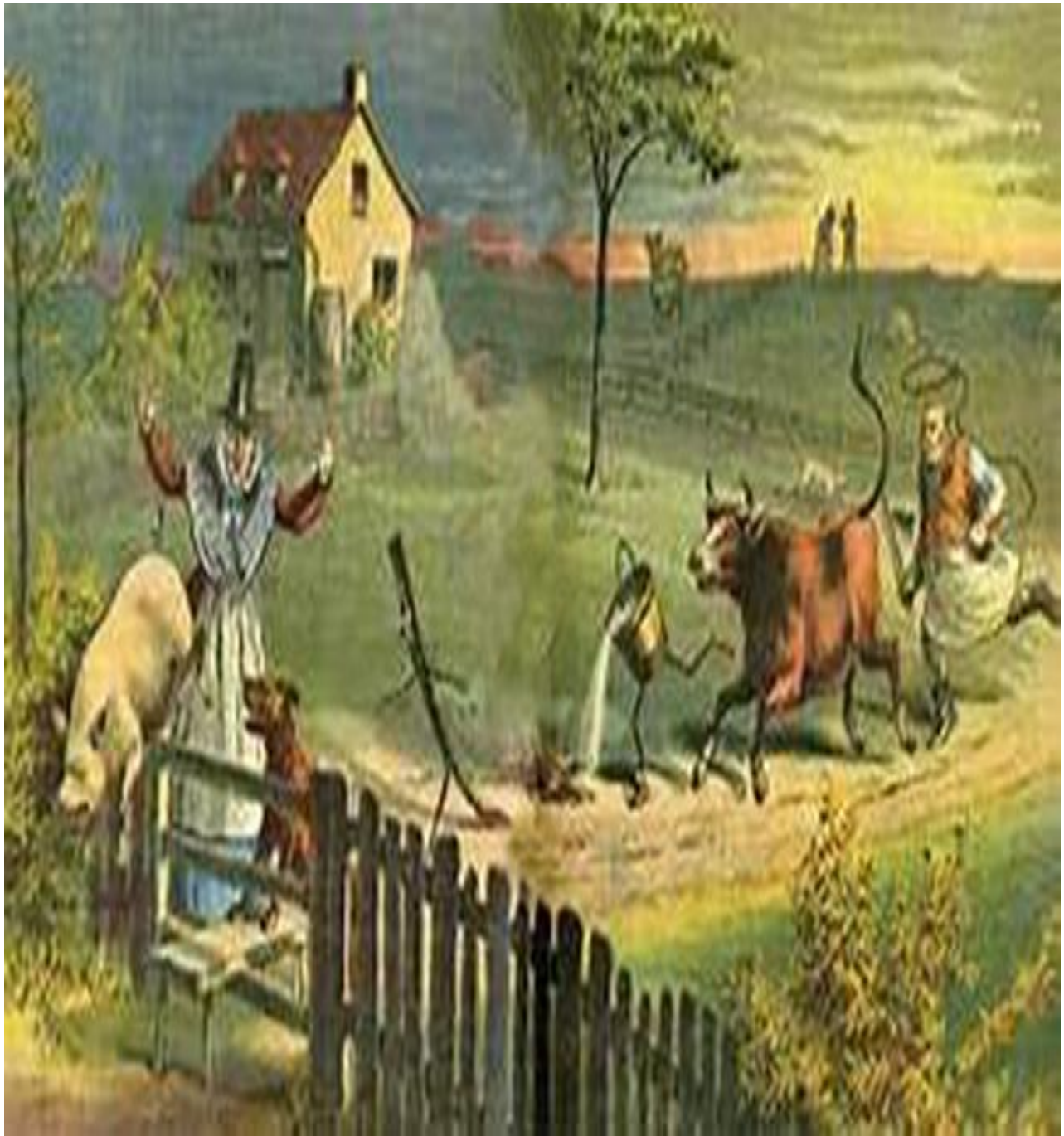


the stick began to beat the dog;









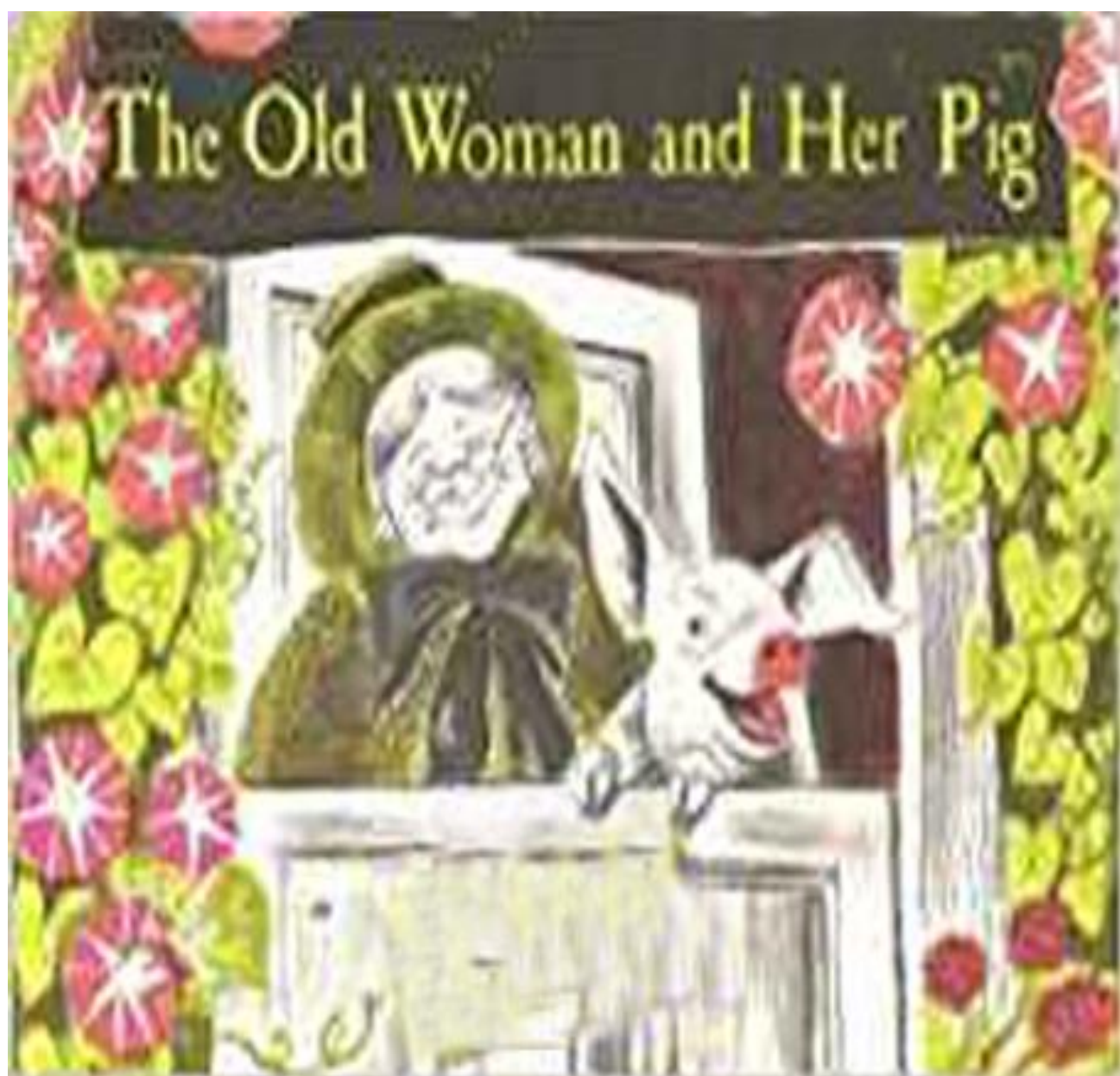




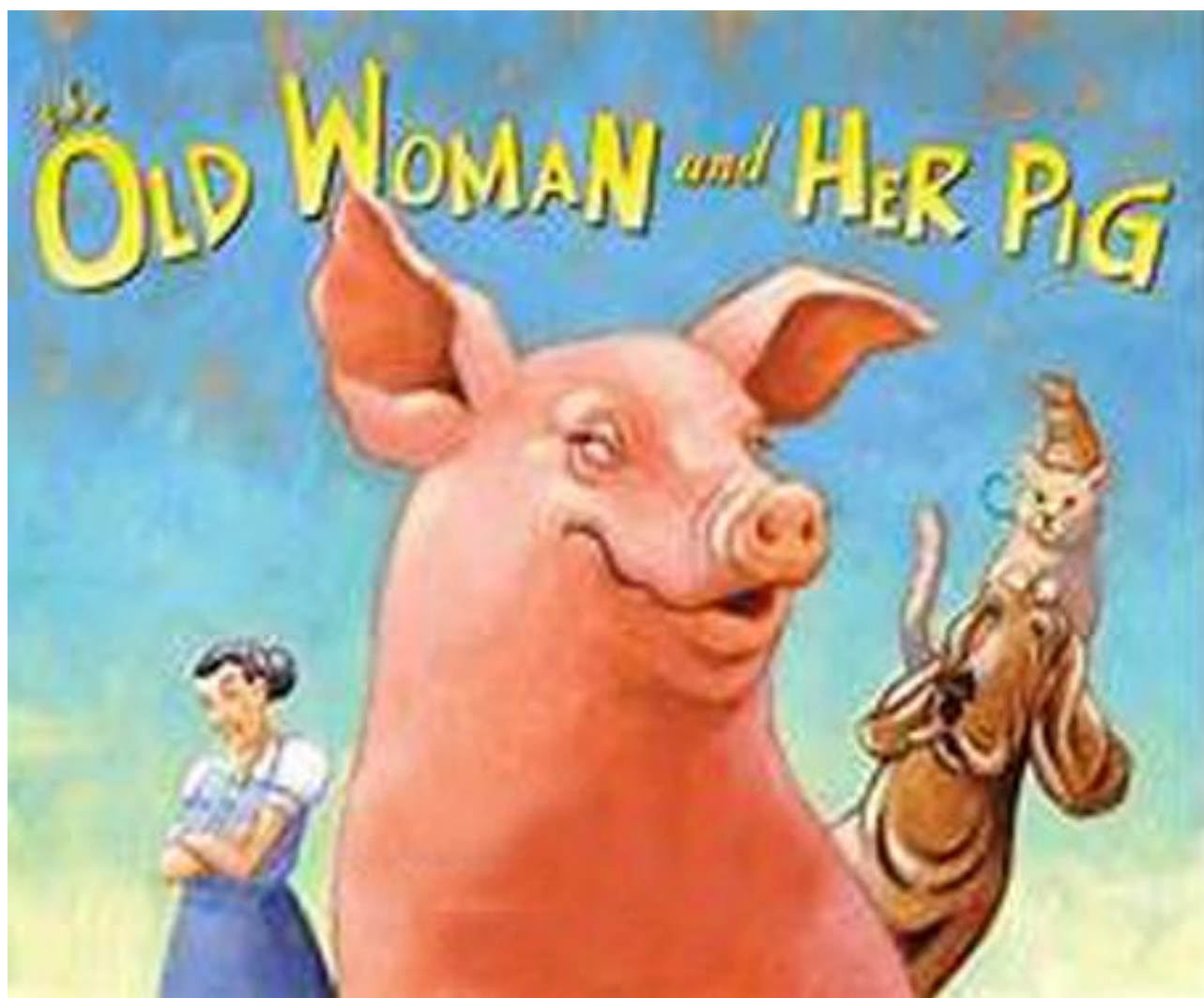
And so the Old Woman got home that night, after all!



The Old Woman and Her Pig





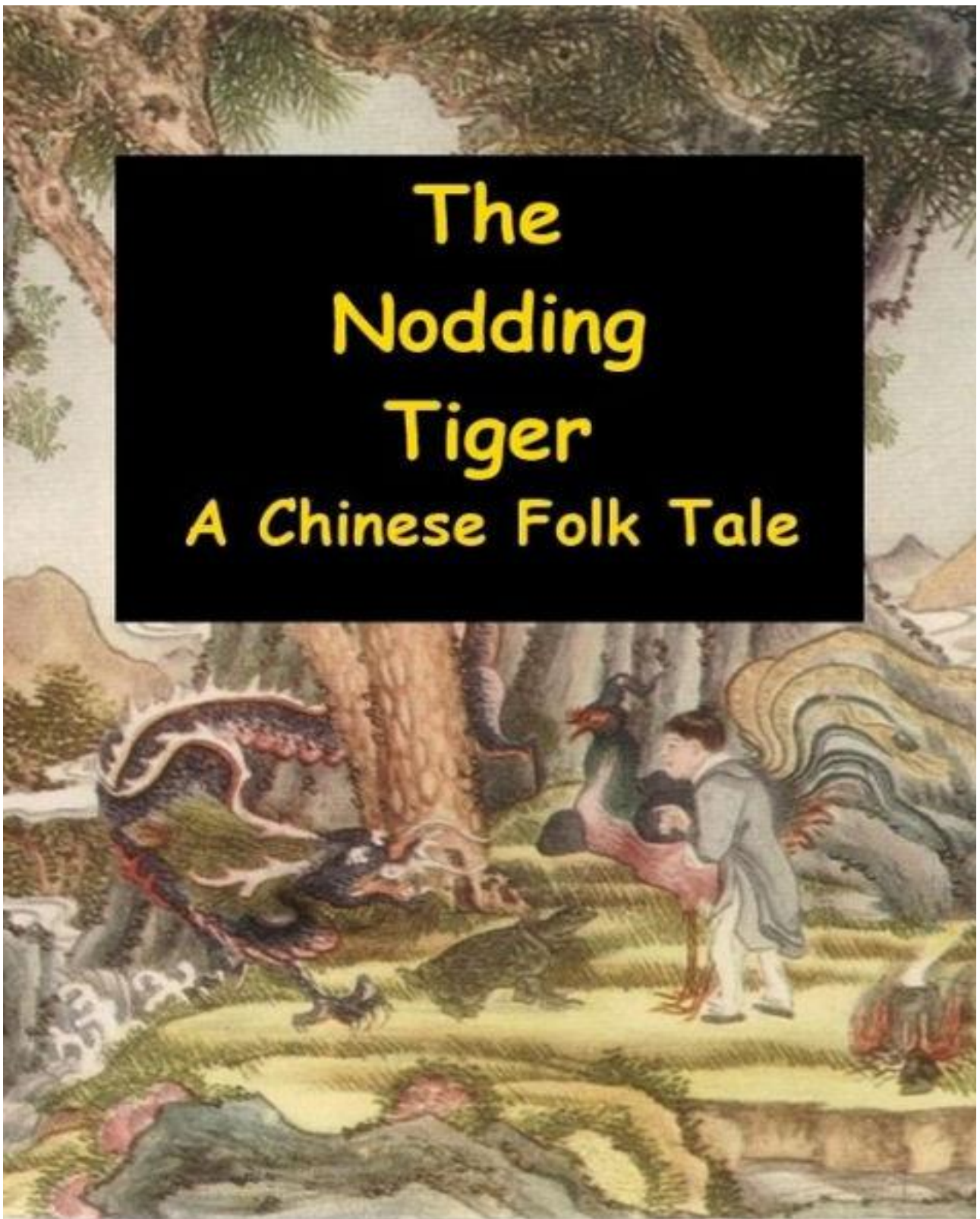


داستان : ببر محجوب (The Nodding Tiger)

نویسنده : نورمن پیتمن (Norman Pitman)

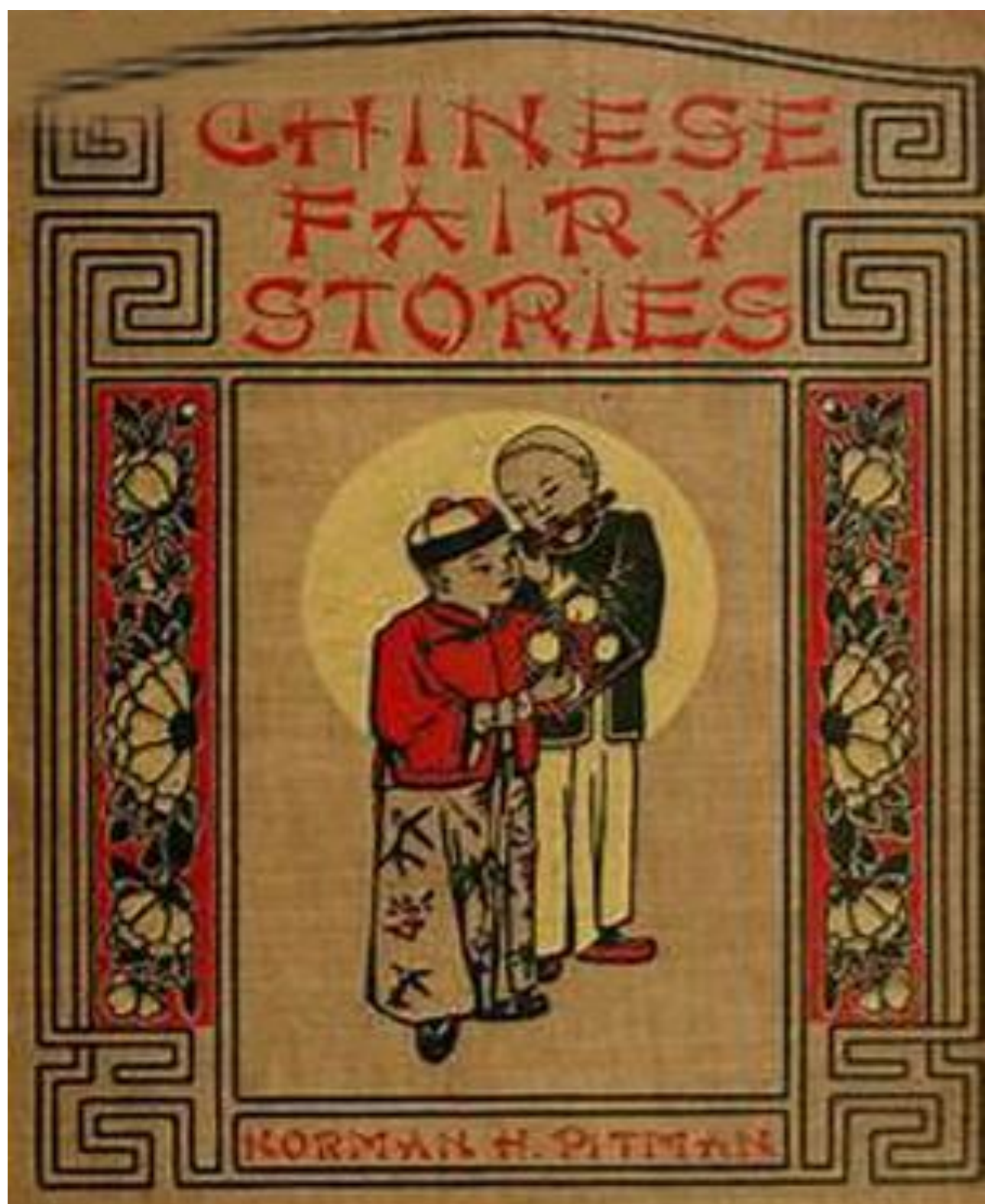
**A Chinese Wonder
Book
Norman Hinsdale
Pitman**

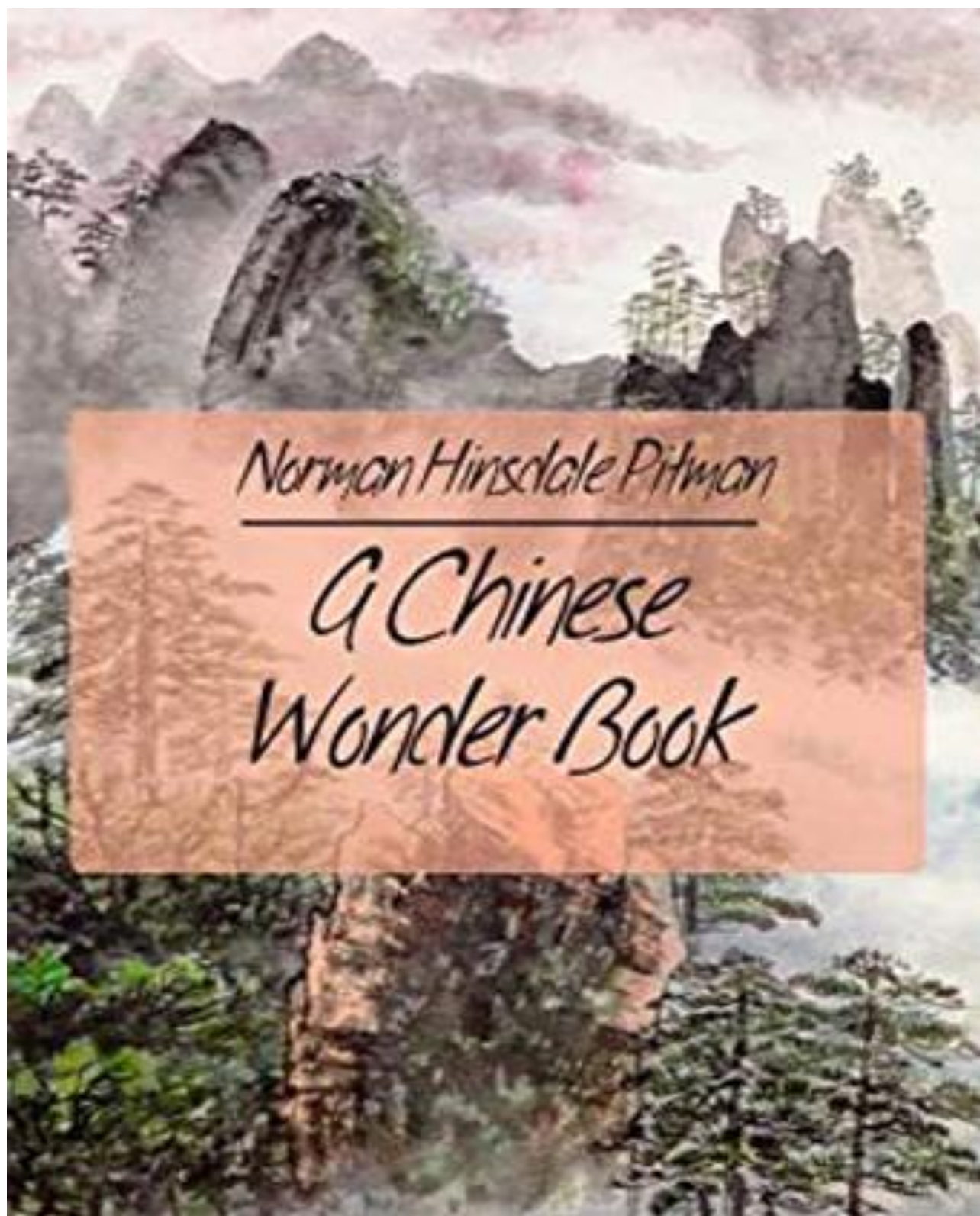




The Nodding Tiger

A Chinese Folk Tale





Norman Hinsdale Pitman

*A Chinese
Wonder Book*

درست در بیرون دیوارهای یکی از شهرهای بزرگ چین قدیم، هیزم شکن جوانی به نام "تانگ" با مادر پیرش زندگی می کردند. پیرزن در حدود هفتاد سال از عمرش می گذشت و قدرت کار کردن نداشت.





مرد جوان و مادرش بسیار فقیر و بی چیز بودند. آنها در یک کلبه کوچک یک اتاقه روزگار می گذراندند. این کلبه که از علف ها، چوب، سنگ و گل ساخته شده بود، در واقع متعلق به یکی از همسایه های کشاورز آنها بود، که موقتاً به اجاره در آورده بودند.



"تانگ" جوان هر روز با طلوع خورشید از خواب برمی خاست و پس از صرف صبحانه ای

مختصر به کوه های مجاور آنجا می رفت.

او سراسر روز را به قطع نمودن و خُرد کردن درختان خشکیده می پرداخت، تا از آنها

مقداری هییزم جمع آوری نماید و برای فروش به شهر مجاور ببرد.



**"تانگ" جوان غروب هر روز با هیزم هائی که جمع کرده بود، به خانه و نزد مادر
پیش برمی گشت. او سپس هیزم ها را به بازار می برد و می فروخت.**



مرد جوان با پولی که از این طریق به دست می آورد، برای خود و مادر پیرش غذا و سایر نیازمندی های ضروری را خریداری می کرد.

این خانواده دو نفره گرچه بسیار فقیر بودند اما زندگی فقیرانه خویش را با رضایتمندی و خوشحالی می گذراندند.

مرد جوان مادر پیرش را بسیار عزیز و گرامی می داشت آنچنانکه پیرزن همواره چنین می اندیشید، که هیچ مردی در تمام دنیا به خوبی و مهربانی پسرش یافت نمی گردد.

خویشان و آشنایان برای آنها اظهار تأسف می کردند و می گفتند: افسوس که ما در این منطقه ملخ نداریم چونکه "تانگ" می توانست مقداری از غذایشان را از آنها تأمین کند.

یک روز "تانگ" جوان قبل از آنکه روشنائی روز سر برآورد، از خواب برخاست. او قصد داشت که هر چه زودتر به طرف تپه ها روانه گردد.

"تانگ" دقایقی پس از آن تبر خویش را بر روی شانه انداخت و با مادر پیرش خداحافظی نمود. او به مادرش گفت که زودتر از همیشه با مقدار زیادی هیزم به خانه بر می گردد زیرا فردا یک روز تعطیل است و آنها باید غذای خوبی برای خودشان تهیه نمایند.

مادر پیر "تانگ" سرتاسر طول آن روز را صبورانه به انتظار بازگشت پسرش ماند. او با خودش مدام تکرار می کرد: پسر خوبم، پسر خوبم. ببینید که او چگونه مادر پیرش را دوست دارد.

بعد از ظهر همانروز فرا رسید. پیرزن دائماً نظاره می کرد، که پسرش چه موقع به خانه بر می گردد اما انتظار او بی فائده بود.

خورشید سلانه سلانه در غرب پائین رفت اما همچنان پسر پیرزن به خانه باز نگشت. سرانجام پیرزن از این همه تأخیر به وحشت افتاد و با خود گفت: پسر بیچاره من. او سپس زیر لب ادامه داد: حتماً اتفاقی برای پسر عزیزم افتاده است.

پیرزن چشمان ضعیف و کم نور خود را مالید و به مسیری که به کوهستان امتداد می یافت، خیره شد.

تا آنجا که امکان داشت، هیچ چیزی دیده نمی شد، بجز اینکه یک گله از گوسفندان همراه با چوپان در حال مراجعت از مراتع اطراف بودند.

پیرزن ناله کرد: وای بر من. پسر، پسر.

پیرزن چوب دستی خود را که نقش عصا را برایش داشت، از گوشه اتاق برداشت و لنگان لنگان بسوی خانه نزدیکترین همسایه رفت.

پیرزن قصد داشت، مشکل خویش را با مرد همسایه در میان بگذارد و از او خواهش کند، تا برای جستجوی پسر گمشده اش به او کمک نماید.

همسایه پیرزن که قلب رئوف و مهربانی داشت، بسیار مایل بود، که به مادر پیر "تانگ" کمک نماید.

مرد همسایه با شنیدن حرف های پیرزن برای او بسیار متأسف شد.

او به پیرزن گفت: مادر جان، جانوران وحشی بسیار زیادی در کوه ها زندگی می کنند.

مرد همسایه آنگاه در حالیکه سرش را از روی تأسف تکان می داد، همراه با پیرزن بسوی دامنه کوه به راه افتاد.

مرد همسایه که می خواست پیرزن را برای بدترین اتفاق ممکن آماده سازد، گفت: من می ترسم، که پسران توسط یکی از جانوران وحشی کوهستان کشته شده و آنها جسد او را با خودشان برده باشند.

بیوه "تانگ" با شنیدن این حرف ها جیغی از وحشت کشید و بر روی زمین افتاد.

مرد همسایه با قدم های آهسته و آرام سرایشی روبرو را در پیش گرفت و به سمت بالای کوهستان به راه افتاد. او با دقت به دنبال یافتن نشانه هایی از یک کشمکش و نقل بود.

سرانجام زمانی که مرد همسایه نیمی از مسیر سربالایی را طی کرد، به یک توده کوچکی از لباس های پاره و خون آلود رسید، که در اینجا و آنجا پخش و پلا بودند. تبر مرد هیزم شکن نیز در یک طرف کوره راه کوهستانی بر زمین افتاده بود.

بعلاوه مقداری طناب و یک چوب دستی حمل پشته هیزم نیز در همان جا دیده می شدند.

مرد همسایه با خودش گفت: من اشتباه نمی کنم و با هیچ شک و تردیدی باید بگویم که پسر پیرزن شجاعانه مبارزه کرده است اما سرانجام پسر بیچاره مغلوب حیوان وحشی گردیده و احتمالاً ببر درنده ای او را با خودش برده است.



مرد همسایه آنگاه لباس های پاره شده هیزم شکن بیچاره را جمع آوری کرد و به سمت پائین تپه به راه افتاد.

مرد همسایه، پیرزن هراسان را در پائین تپه یافت. او مشاهده کرد، که پیرزن همچنان روی زمین افتاده است. او پیرزن را از زمین بلند کرد و به او گفت که پسرش برای همیشه از نزد وی رفته است و دیگر هیچگاه به خانه بر نمی گردد. زمانیکه پیرزن مفلوک از ماجرای برده شدن پسرش توسط ببر وحشی با خبر گردید، مأیوسانه شروع به زاری و فغان کرد و مکرراً از حال می رفت.



مرد همسایه به اشتباه خویش پس برد. او دریافت که در واقع هیچ نیازی نبوده است، که پیرزن را این چنین از اتفاقی که حدس زده بود، با خبر سازد. همسایه ها پیرزن خسته و ماتم زده را به خانه محقرش منتقل کردند و برایش مقداری غذا آوردند اما نتوانستند پیرزن را آرام سازند.



پیرزن مدام فریاد می زد: افسوس، اینک چگونه بدون پسرم زندگی نمایم؟

او تنها فرزند و یار و یاورم بود.

چرا خداوند بزرگ چنین رفتار ظالمانه ای را بر من بینوا روا داشته است؟

پیرزن مدام گریه می کرد و موهایش را چنگ می زد و می کشید. او از شدت

ناراحتی مرتباً بر سینه اش مشت می کوبید، آنچنانکه اغلب مردم تصور می

کردند، که پیرزن کاملاً دیوانه شده است.



هر چه می گذشت بر شدت سوگواری و ماتم زدگی پیرزن افزوده می گردید و او
با صدای بلندتری به گریه و زاری می پرداخت.
روز بعد، پیرزن در میان بُهت و حیرت همسایه ها بسوی شهر به راه افتاد. او
درحالی که به آهستگی گام بر می داشت، عصاران راه می سپرد.
هر کس پیرزن را در چنین وضع و حالت رقت انگیزی می دید و اینکه او اینک
در عین پیری و ناتوانی باید به تنهایی زندگی نماید، بسیار غمگین و ناراحت می
گردید.



همه آنهانی که او را می شناختند و از وضعیت او با خبر بودند، برای پیرزن متأسف می شدند و درحالیکه او را به همدیگر نشان می دادند و می گفتند:

ببینید، این پیرزن بیچاره هیچکس را ندارد، تا به او کمک کند.



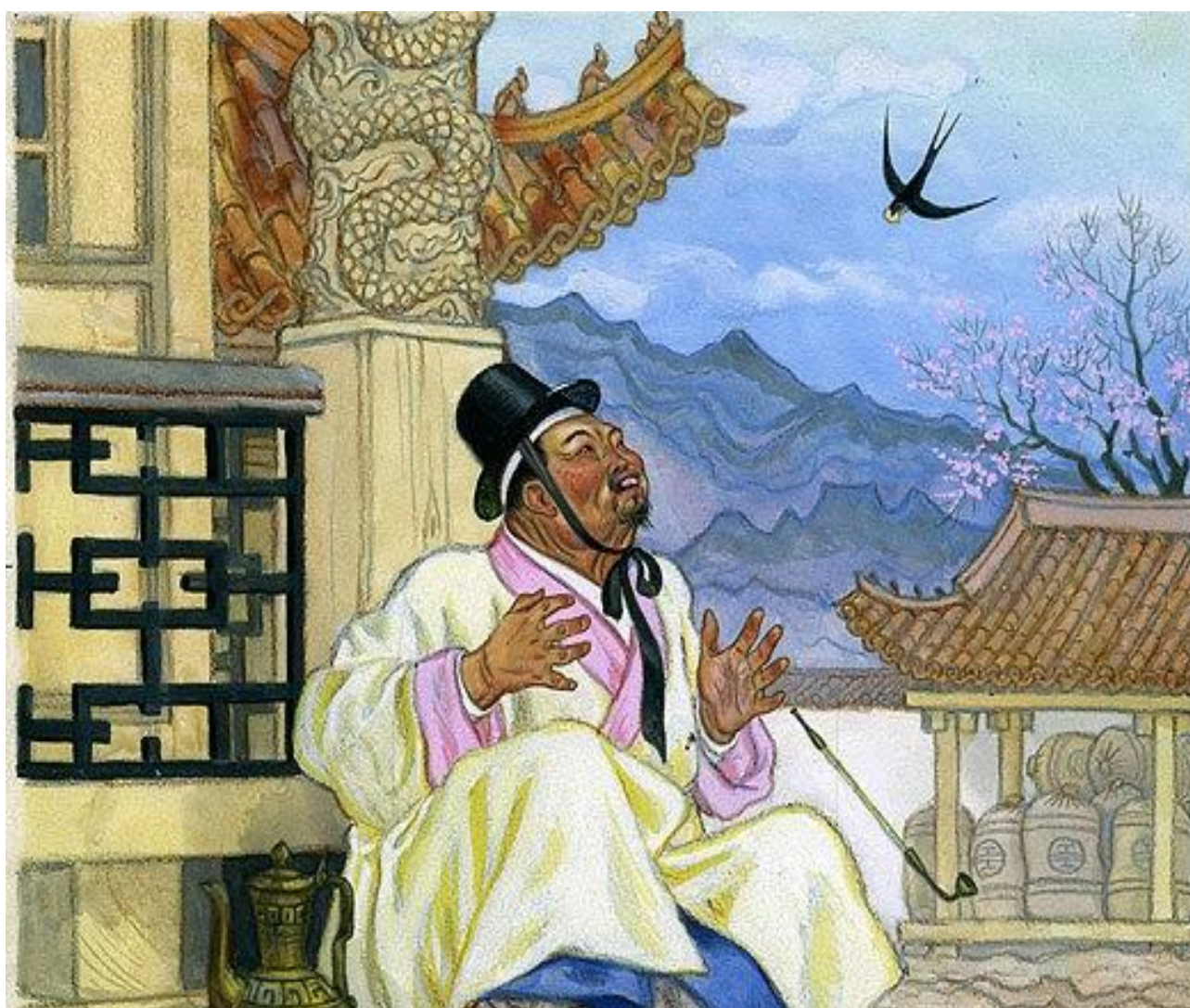
پیرزن وقتی به شهر رسید، از مردم سراغ دادگاه را گرفت.

پیرزن زمانیکه دادگاه را یافت، در جلو درب آن زانو زد و نشست.

او سپس با فریاد همه را فرا خواند و مصیبتی را که بر او وارد شده بود، با صدای بلند باز گفت.



درست در همین لحظه قاضی بزرگ شهر قدم به داخل دادگاه گذاشت. او بزودی متوجه سر و صدای پیرزن گردید. او متوجه شد که پیرزن در بیرون دادگاه نشسته و مرتباً گریه و زاری می نماید لذا بلافاصله به یکی از خدمتکاران دستور داد، تا او را به نزدش ببرند، تا رفتارهای غیر منصفانه و غیر قانونی او را به وی گوشزد نماید.



قاضی می اندیشید که اینک تنها راهی می باشد، تا از علت آمدن و شکوه کردن پیرزن در آنجا آگاهی یابد.

خدمتکار دادگاه ابتدا پیرزن را به سکوت و آرامش دعوت کرد سپس پیرزن را درحالیکه می لنگید، به سالن بزرگ دادگاه بُرد.

قاضی با مشاهده پیرزن گفت: آهائی پیرزن، مگر چه اتفاقی برایت افتاده است؟

چرا این چنین گریه و زاری در جلوس دادگاه به راه انداخته اید؟

هر چه سریع تر لب به سخن بگشائید و مرا از مشکل خویش مطلع سازید.



پیرزن گفت: من فردی پیر و ناتوان می باشم. پاهایم چلاق هستند و بینایی چشمانم بسیار کم شده اند.

من اینکه نه پولی برای خرج کردن دارم و نه هیچ ممری برای کسب روزی می شناسم.

من هیچ خویشاوندی در سراسر این امپراتوری وسیع ندارم.

من در زندگی همواره به تنها پسرم وابسته بوده ام.

پسر هر روز از کوه بالا می رفت و به کار هیزم شکنی اشتغال داشت.

پسر عزیزم غروب هر روز از کوه به خانه بازمی گشت و با پولی که از فروش هیزم

ها در شهر به دست می آورد، زندگی ناچیز ما را اداره می کرد.

پسر برایم غذا، لباس و سایر مایحتاجم را مرتباً فراهم می ساخت. او از من مراقبت و نگهداری به عمل می آورد.

عاقبت پسر نازنینم صبحگاه دیروز همچون روزهای دیگر برای آوردن هیزم به

کوهستان رفت ولیکن دیگر به خانه بازنگشت.

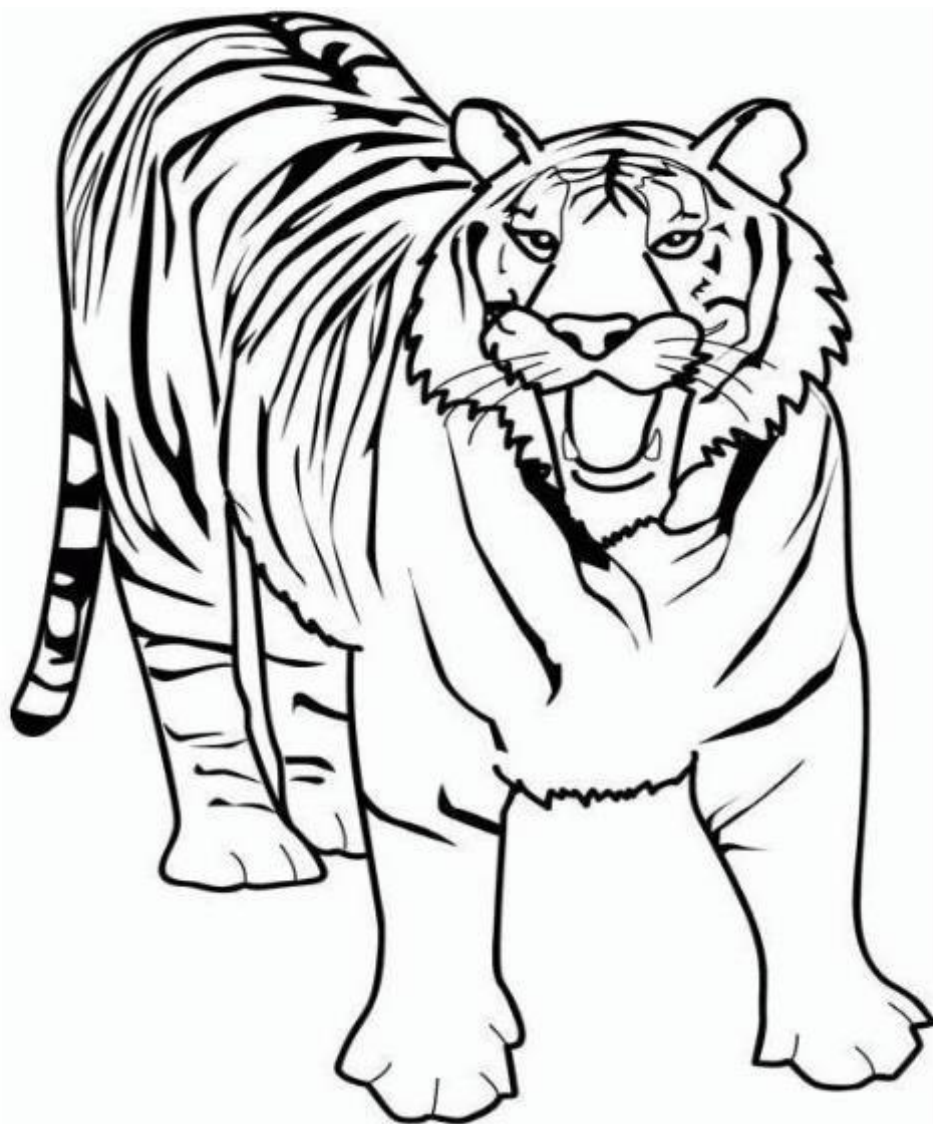
همسایگان معتقدند که یک ببر وحشی پسر عزیزم را در راه کوهستان دریده و

خورده است و اینکه تنها افسوس برایم مانده است.

بنظر می رسد که من از این پس هیچ پشت و پناهی ندارم و کسی به من پیرزن

کمک نخواهد کرد و در نتیجه در اندک مدتی لاجرم از گرسنگی خواهم مرد.

جناب قاضی، قلب خونین من خواہان عدالت است. من امروز بہ اینجا آمده ام، تا از
حضورتان عاجزانہ تقاضا نمایم، کہ قاتل پسرِم را بہ شدت گوشمالی بدهید.
مطمئنأ قانون ہم می گوید کہ ہیچکس نباید خونی ریختہ باشد، مگر اینکه
خون خودش را در ازای آن بدهد.



قاضی در حالیکه به شدت می خندید، با صدای بلند فریاد زد: اما پیرزن، شما حتماً دیوانه شده اید.

مگر همین الان نگفتید که پسران توسط یک ببر وحشی کشته شده است؟

پس چگونه می توان یک ببر درنده را برای محاکمه به دادگاه آورد؟

در حقیقت ممکن است که شما هوش و حواس خودتان را در اثر تحمل این ماتم بزرگ از دست داده باشید.

خواهش های پیرزن از محضر دادگاه هیچ سودی نبخشیدند لذا بیوه "تانگ" مجدداً بطور مرتب فریاد می زد و غوغا بپا می کرد. او اصلاً قصد نداشت، تا قبل از آنکه به هدفش دست یابد، محضر دادگاه را ترک کند. سر و صدای پیرزن خشمگین در سالن دادگاه می پیچید و سراسر آن را به لرزه انداخته بود.

قاضی که می خواست این قاتله هر چه زودتر خاتمه پذیرد، فریاد زد: این پیرزن یاوه گو را سریعاً دستگیر نمائید و مانع از جیغ کشیدن وی گردید.

قاضی آنگاه به پیرزن گفت: بگوئید که خواسته واقعی شما چیست؟

من از شما می خواهم که همین الان به خانه بروید و منتظر بمانید، تا شما را به دادگاه احضار نمایم.

قاتل پسران بزودی دستگیر و مجازات خواهد شد.

قاضی البته قصد داشت، فعلاً از دست مادر دیوانه خلاصی یابد. او می اندیشید که اگر بار دیگر پیرزن قصد دیدار با قاضی را داشته باشد، اجازه دیدار مجدد را به او ندهد. او حضور پیرزن را در آنجا برای مقام و منصب خویش بسیار خطرناک می دانست.

پیرزن به فوریت نقشه قاضی را دریافت لذا سماعت بیشتری در خواسته اش به خرج می داد.

پیرزن فریاد زد: نه، من از اینجا نمی روم مگر اینکه شما دستوری را امضاء کنید، که ببر وحشی را سریعاً بگیرند و به محضر دادگاه بیاورند.

این زمان، قاضی دادگاه در شرایط روحی خوبی بسر می برد لذا تصمیم گرفت، که به درخواست مضحک پیرزن پاسخ مثبت بدهد. بنابراین به معاونین خویش که در همانجا حضور داشتند، گفت: کدامیک از شما داوطلب می شود، که برای یافتن ببر وحشی اقدام نماید؟

یکی از معاونین قاضی که "لی نینگ" نام داشت، این زمان به دیوار سالن دادگاه تکیه داده بود و در وضعیتی نیمه هوشیار بسر می برد. او به تازگی مقدار نسبتاً زیادی نوشیدنی سکرآور مصرف نموده بود و در نتیجه صحبت های قاضی را به خوبی نمی شنید و از آنچه در سالن دادگاه می گذشت، آگاهی نداشت.

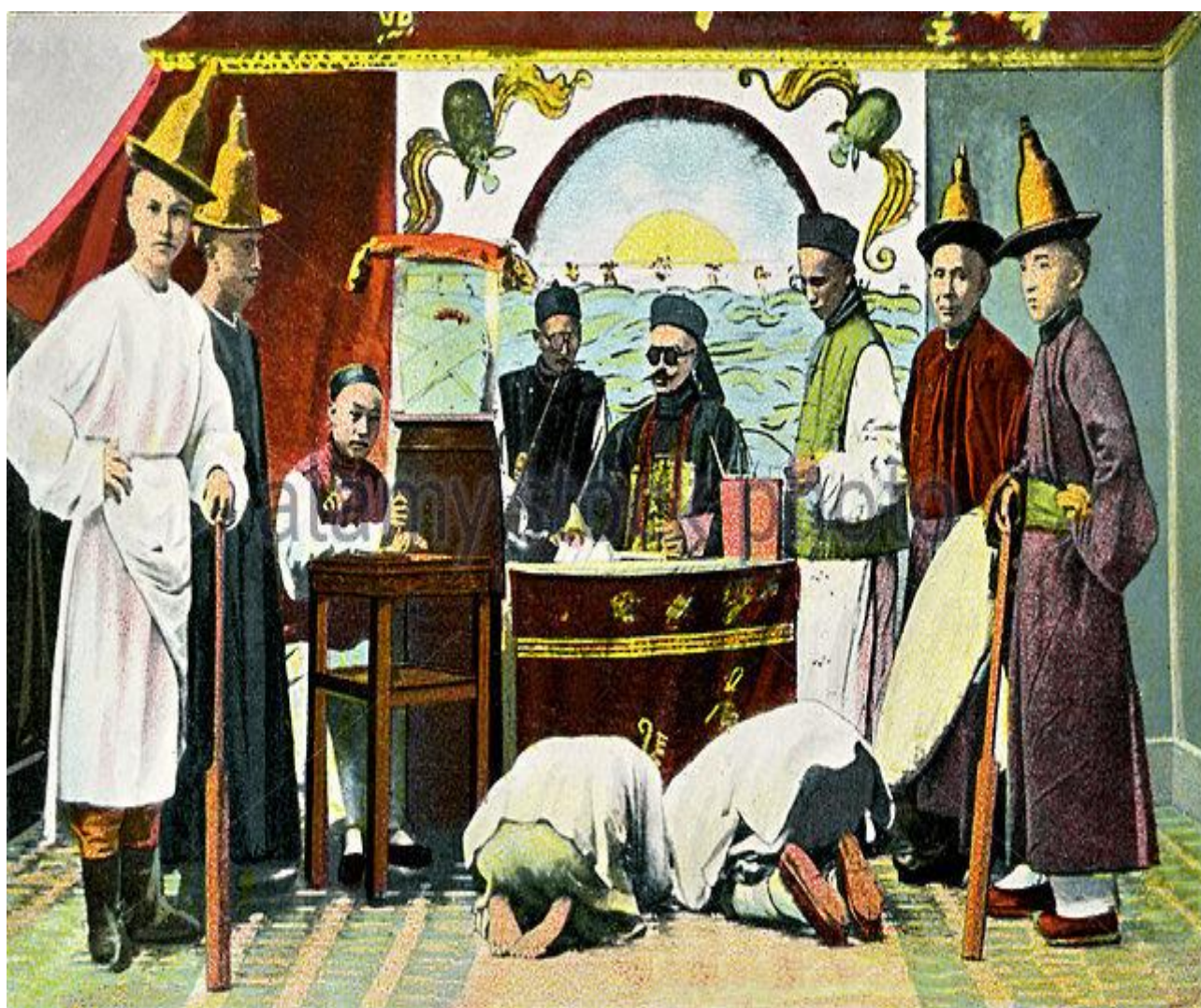
در همین موقع، یکی از دوست "لی نینگ" که در کنارش نشسته بود، به او اطلاع داد که قاضی دادگاه برای اجرای حکم خویش به دنبال یک داوطلب می باشد.

"لی نینگ" که فکر می کرد، قاضی نام او را صدا زده است، قدمی به جلو برداشت. او آنگاه بر زمین زانو زد و گفت: من "لی نینگ" هستم و می توانم برای اجرای حکم قاضی گرانقدر داوطلب گردم و آنچه دستورشان باشد، با تمام توان خویش به اجرا بگذارم.

قاضی بلافاصله پاسخ داد: بسیار خوب، شما برای این کار انتخاب می شوید. بنابراین فرمان می دهم که فوراً بروید و وظیفه خودتان را به انجام برسانید. قاضی فوراً مجوز قانونی پیگرد ببر وحشی را برای "لی نینگ" امضاء نمود و آن را به وی تحویل داد.

قاضی آنگاه با تمسخر به معاونش گفت: آهای پیرمرد، آیا راضی شدید؟ "لی نینگ" جواب داد: از حکم حضرتعالی کاملاً راضی هستم و برای اجرای آن فوراً اقدام می نمایم.

قاضی روی خویش را به پیرزن نمود و گفت: شما هم همین الآن به خانه بروید و منتظر بمانید، تا برای شرکت در محاکمه ببر وحشی به دنبالتان بفرستم. پیرزن زیر لب کلماتی به عنوان تشکر بر زبان آورد سپس با ناراحتی آنجا را ترک کرد.



"لی نینگ" نیز زمانی که از دادگاه خارج شد، دوستانش در اطراف وی جمع شدند. آنها درحالیکه به حالت غیر عادی او می خندیدند، گفتند: مردک مست، آیا متوجه شده اید که چه وظیفه دشواری را بر عهده گرفته اید؟



"لی نینگ" سرش را تکان داد و گفت: بله، این فقط اجرای یک حکم ساده برای قاضی است.

مگر این چنین نیست؟

این کار برای من بسیار ساده است.

دوستانش گفتند: آیا شما براستی چنین کاری را آسان می پندارید؟

چه کسی تا حالا برای دستگیری یک ببر وحشی رفته است؟

این ببر وحشی به تازگی یک نفر را دریده و خورده است و اینک شما می خواهید

که آن جانور درنده را دستگیر کنید و به دادگاه این شهر بیاورید؟

بنظر ما بهتر است، همین الان به خانه بروید و با پدر و مادرتان خداحافظی کنید

زیرا پس از این هیچگاه شما را نخواهند دید.

ناگهان مستی و بی خبری از "لی نینگ" زائل گردید و او متوجه شد، که حق با

دوستانش می باشد. او به شدت احساس حماقت می کرد اما مطمئن بود که قاضی

منظور خاصی از این کار داشته است زیرا این حکم وی بیشتر به یک شوخی و مزاح

شبیه می باشد.

به هر حال هیچ قاضی دیگری تاکنون چنین حکم غیر معقولی را امضاء نکرده

بود. بنظر می رسید که قاضی شهر نقشه ای را طرح کرده است، تا موقتاً از گریه

ها و شیون های پیرزن عصبانی و ناامید خلاصی یابد.

"لی نینگ" با این افکار مرتباً خودش را دلداری و تسکین می داد. او آنگاه حکم

قاضی را برداشت و سریعاً به سالن دادگاه برگشت و به قاضی اعلام کرد، که با

وجود تلاش های فراوان نتوانسته است، ببر قاتل را بیابد.

قاضی که این زمان چندان سر حال نبود و حوصله بگومگو و شوخی را نداشت، با

عصبانیت گفت: ببر قاتل را پیدا نکردید؟ چرا؟

شما موافقت خویش را برای دستگیری ببر وحشی اعلام کردیده اید.

اینکه چه اتفاقی رخ داده است، که طی یک روز از انجام قولی که داده اید، عاجز

مانده اید؟

من به هیچوجه به شما اجازه نمی دهم، تا قولی را که برای رضایت پیرزن بیچاره به

وی داده ام، نادیده بگیرید و مرا در نزد عامه مردم ضایع سازید.

شما باید بدانید که من قول اجرای عدالت را به بیوه "تانگ" داده ام و هرگز از

قولم بر نمی گردم.

"لی نینگ" در مقابل قاضی دادگاه زانو زد سپس سرش را بر زمین کوبید و فریاد

زد: من مقدار زیادی مایعات سکرآور خورده بودم و در آن زمان که این مأموریت را

می پذیرفتم، حالت عادی نداشتم.

من دقیقاً نمی دانستم، که شما چه انتظاری از من دارید.

من می توانم یک مرد مجرم را دستگیر نمایم اما یقیناً قادر به دستگیری یک ببر قاتل نیستم.

من هیچ اطلاعات و مهارتی در شکار ببر وحشی ندارم.

به هر حال اگر همچنان در اجرای چنین مأموریتی توسط من اصرار دارید آنگاه من هم می توانم شکارچیانی را برای این منظور استخدام نمایم و با خودم به کوهستان ببرم، تا به من در دستگیری ببر وحشی کمک کنند.



قاضی گفت: بسیار خوب، برایم اصلاً تفاوتی نمی کند، که شما چگونه ببر قاتل را دستگیر می کنید و آن را به دادگاه می آورید.

به هر حال اگر در انجام وظیفه ای که متقبل شده اید، موفق نگردید، به شما توصیه می کنم که دیگر به اینجا بر نگردید و گرنه به سختی مجازات خواهید شد.

من برای این منظور به شما پنج روز مهلت می دهم و این مهلت از همین الان آغاز شده است.

در طی چند روز، هیچ جایی باقی نمانده بود، که "لی نینگ" همراه با شکارچیاناش آنجا را برای پیدا کردن ببر قاتل نگشته باشند. آنها پشت تخته سنگ ها، اعماق درّه های عمیق، شکاف کوه ها، درون غارها و پناهگاه های زیر بوته ها و درختان جنگلی را به دنبال ببر قاتل با دقت تمام و ارسس کردند.

در واقع "لی نینگ" برای کسب موفقیت در انجام وظیفه خطیری که بر عهده گرفته بود، بهترین شکارچیان و تعقیب کنندگان حیوانات شکاری را به استخدام خویش در آورده بود.

آنها شب ها و روزهای زیادی را به جستجوی ببر قاتل پرداختند و در بسیاری از گذرگاه های حیوانات وحشی به کمین نشستند اما هیچ خبری از ببر وحشی را به دست نیاوردند.

"لی نینگ" تماس تلاش های خویش را در این رابطه بدون وقفه ادامه می داد زیرا از دست های سنگین قاضی بیش از چنگال های ببر وحشی می هراسید.

عاقبت روز پنجم فرا رسید و مهلت دادگاه برای دستگیری ببر وحشی به پایان نزدیک می شد و "لی نینگ" نیز خودش را برای گزارش شکست خویش در انجام مأموریتی که بر عهده گرفته بود، برای دادگاه آماده می ساخت.



"لی نینگ" عمیقاً در افکار خویش فرو رفته بود، که ناگهان از حدوداً پنجاه متری پشت سرش صدای غرشی را شنید اما این موضوع چندان به نظرش مهم و خطرناک نیامد لذا از پیگیری آن چشم پوشی نمود.

"لی نینگ" به شهر و نزد قاضی باز نگشت بلکه تصمیم گرفت همچنان به جستجوی ببر قاتل تا نیل به موفقیت ادامه بدهد.

"لی نینگ" در پایان هر پنج روزی که از آغاز مأموریتش می گذشت، بر درد و رنجش افزوده می شد.

"لی نینگ" در طی شش هفته آتی تمامی سعی و تلاش خویش را به عمل آورد اما هنوز نتوانست هیچ ردی از ببر وحشی به دست آورد.

این زمان "لی نینگ" نسبتاً مایوس و ناامید شده بود و اگر وضع به همین منوال می گذشت، بزودی انتظار می رفت، که مرد بیچاره از پا بیفتد و در اثر ضعف و بیماری در خانه اش بستری گردد. این را "لی نینگ" بهتر از هر کسی می دانست اما هنوز در ته قلبش کورسوی امیدی روشن بود.

دوستان "لی نینگ" هر وقت او را می دیدند، سرشان را به علامت تأسف تکان می دادند. آنها به همدیگر می گفتند: او دائماً در کوه و جنگل سرگردان است و سرانجام چنین فردی بجز داخل تابوت و قبر نمی تواند باشد.

دوستان "لی نینگ" از سر دلسوزی به او می گفتند: چرا از اینجا فرار نمی کنید و

به ایالت های دیگر چین نمی روید؟

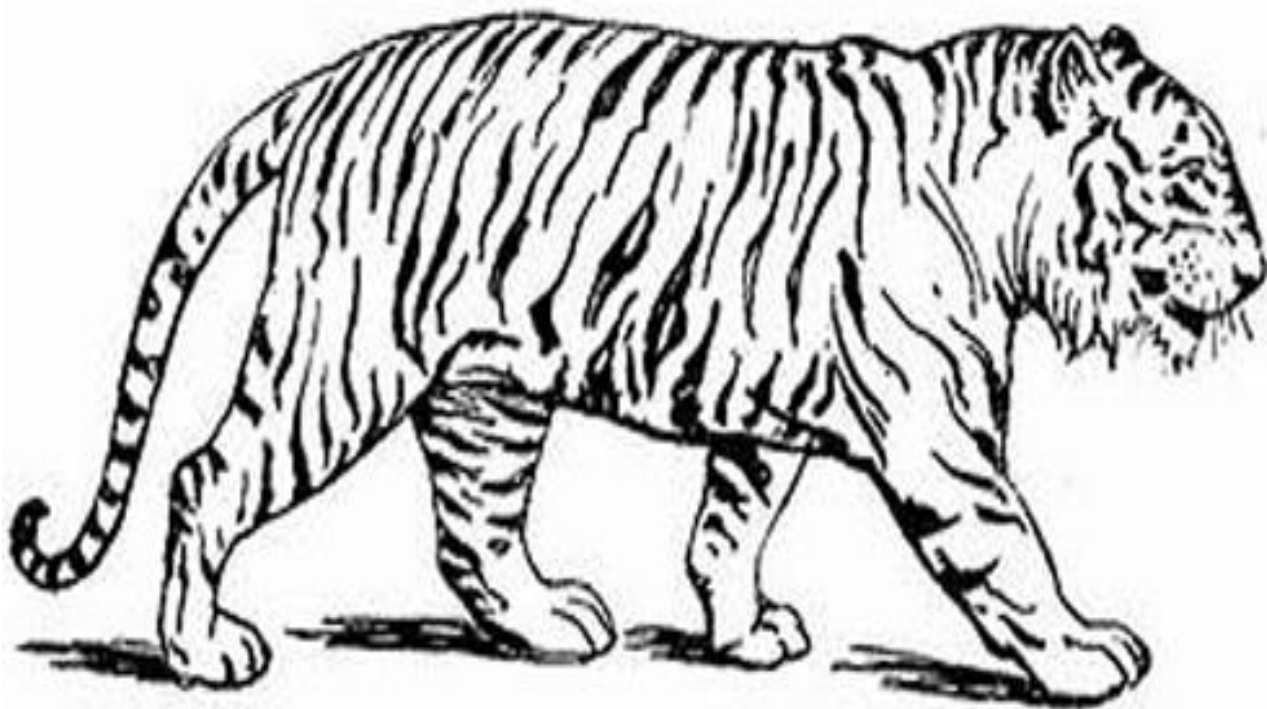
تا کی می خواهید به تعقیب ببر وحشی آدمخوار ادامه بدهید؟

مگر نمی بینید که او این منطقه را به کلی رها کرده و به مناطق دور دست

گریخته است؟

مطمئن باشید که اگر از مرز این ایالت بگذرید، دیگر هیچگاه قاضی برای

دستگیری شما اقدامی نخواهد کرد.



"لی نینگ" با شنیدن نصایح دوستانش فقط سرش را تکان می داد. او هیچ تمایلی به ترک خانه و خانواده اش نداشت. او در ضمن مطمئن بود که پس از فرار و قبل از اینکه به اندازه کافی از آنجا دور شود، بلافاصله دستگیر و کشته خواهد شد.



یک روز پس از آنکه تمامی شکارچیان دست از جستجوی ببر وحشی برداشتند و از

کوهستان به خانه هایشان در درّه باز گشتند آنگاه



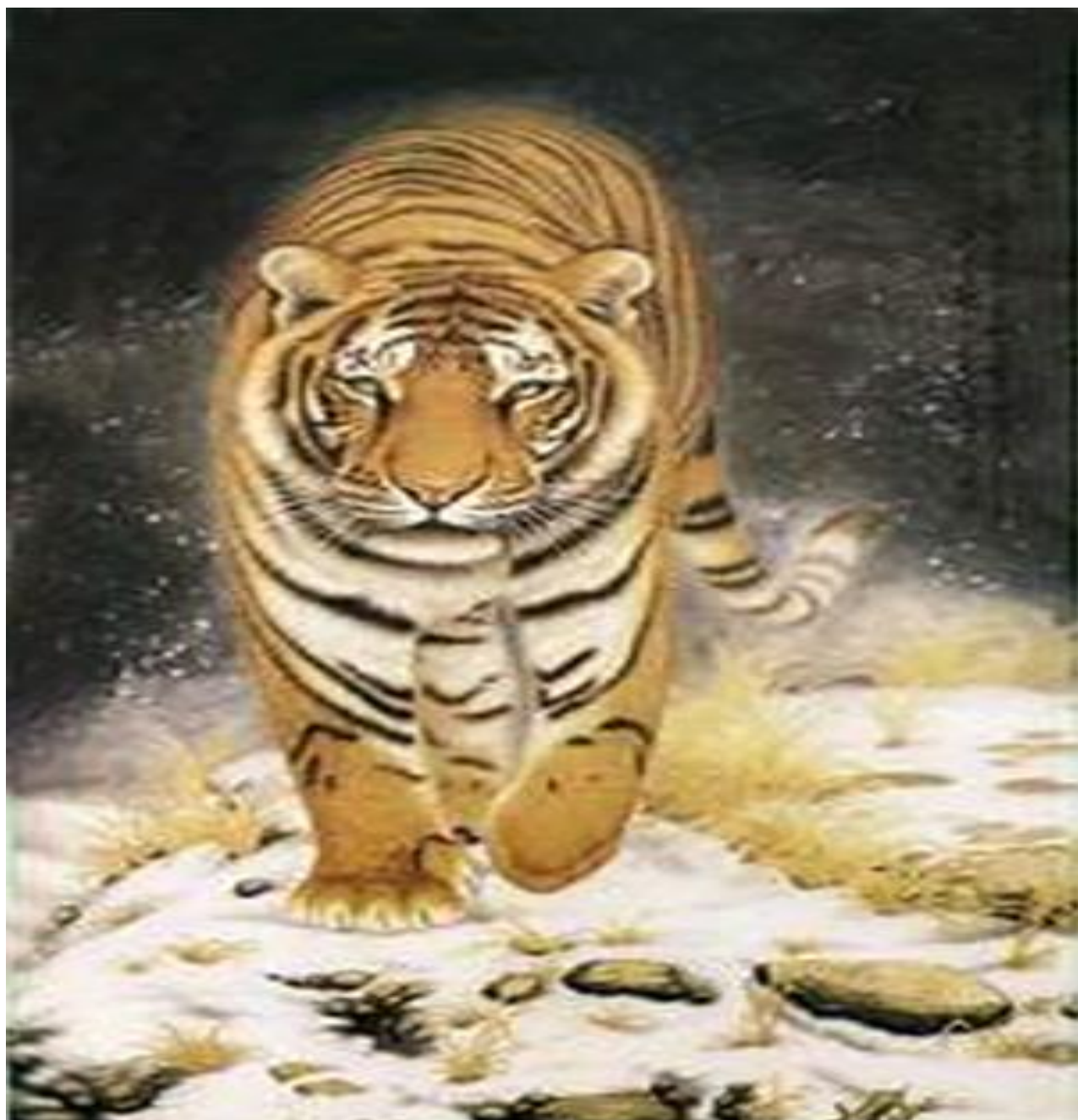
"لی نینگ" نیز برای آخرین دفعه جهت ادای نیایش وارد معبد کوهستانی شد. او

بلافاصله در مقابل مجسمه بودای مقدس زانو زد و اشک از چشمانش جاری گردید.

"لی نینگ" ضمن دعا و نیایش زیر لب چنین زمزمه می کرد: افسوس و دریغ که من پس از این همچون مرده ای محسوب می گردم زیرا تمامی امیدم را برای یافتن ببر وحشی از دست داده ام. ایکاش هیچگاه از نوشیدنی های سِکِراور مصرف نمی کردم و کنترل عقل و ذهن خویش را مختل نمی ساختم.



در همین هنگام، "لی نینگ" صدای خِش خِش آرامی را در نزدیکی خویش شنید.
او زمانیکه به سمت صدا چرخید، ناگهان ببر درشت هیکلی را دید، که در مقابل
دروازه ورودی معبد ایستاده است.



"لی نینگ" آنچنان در اوضاع فعلی خویش احساس درماندگی می کرد، که با دیدن ببر وحشی هراسی به دلش راه نداد. او می دانست که در آنجا فقط یک راه برای محافظت از خودش وجود دارد لذا درحالیکه مستقیماً به چشم های گربه بسیار بزرگ نگاه می کرد، گفت: آه، آیا آمده اید که مرا هم بخورید؟

بسیار خوب اما من ترسم از آن است که نکند گوشتم به مذاقتان خوش نیاید زیرا احتمالاً اندکی سفت و بد مزه می باشد.

من در طی شش هفته اخیر صدمات زیادی دیده ام و مصائب فراوانی را متحمل شده ام.

شما احتمالاً همان ببر می هستید که ماه قبل آن هیزم شکن بدبخت را کشتید و با خودتان بردید.

آیا اینطور نیست؟

آن هیزم شکن تنها پسر یک خانواده فقیر و بیچاره بود و به تنهایی از مادر پیرش نگهداری می کرد.

حالا همان پیرزن عمل زشت شما را به قاضی دادگاه گزارش داده و قاضی هم حکم دستگیری شما را صادر نموده است.

قاضی از اینرو مرا مأمور کرده اند، که شما را دستگیر نمایم و با خودم به محضر دادگاه ببرم، تا محاکمه و عقوبت گردید.

من متوجه شده ام که از زمان صدور حکم به بعد، شما به هر دلیلی ترسیده اید و خودتان را پنهان ساخته اید.

این موضوع باعث شده است که من صدمات زیادی را متحمل گردم و مدام مورد شتمت این و آن واقع گردم.

اینکه من دیگر نمی خواهم بیش از این متحمل نتایج کشتار فجیع شما باشم. بنابراین شما باید با من به شهر بیایید و در نزد قاضی پاسخگوی قتل هیثم شکن بیچاره گردید.

"لی نینگ" در تمام این مدت در حال صحبت کردن بود و ببر وحشی نیز با دقت به حرف هایش گوش می داد.

وقتی حرف های "لی نینگ" تمام شد و بکلی ساکت گردید، حیوان وحشی هیچ کوششی برای فرار و یا حمله انجام نداد، بلکه بر عکس به نظر می آمد که اینک راضی شده و آماده دستگیر شدن است.

ببر وحشی که سرش را به پائین خم کرده بود، اجازه داد تا "لی نینگ" یک زنجیر محکم را بر گردنش ببندد.

ببر وحشی آنگاه در سکوت به دنبال "لی نینگ" به سمت پائین کوهستان به راه افتاد.

مردمانی که در سرتاسر مسیر آندو حضور داشتند، از دیدن "لی نینگ" و ببر وحشی هیجان زده نشان می دادند.

آنها به همدیگر می گفتند: ببر قاتل سرانجام دستگیر شده است و اکنون او را به دادگاه می برند.



جمعیت انبوهی "لی نینگ" و ببر وحشی را تا سالن دادگاه همراهی می کردند.
آنها به اتفاق از خیابان های شلوغ شهر گذشتند و خودشان را به دادگاه رساندند.
وقتی که قاضی وارد سالن دادگاه شد، همه حاضرین بگونه ای ساکت شدند که
انگار در یک گورستان حضور دارند.



همه مردم با تعجب به ببر وحشی که اینک با حالتی محجوب در مقابل قاضی ایستاده بود، می نگریستند.

به نظر نمی آمد که ببر وحشی هیچ ترسی از کسانی داشته باشد که با دقت به او خیره شده اند.

ببر وحشی همانند یک گربه بسیار بزرگ در مقابل قاضی بر روی زمین نشست. قاضی این زمان چندین دفعه بر روی میز کوبید و آمادگی خویش را برای محاکمه ببر متهم اعلام نمود.

قاضی آنگاه سرش را به طرف متهم برگرداند و گفت: ای ببر وحشی، آیا می

پذیرید که مرد هیزم شکن را کشته و خورده اید؟

ببر وحشی موقرانه سرش را به علامت موافقت تکان داد.

پیرزن که سریعاً باخبر شده و اینک در جلسه دادگاه حضور داشت، فریاد برآورد: بله، او پسر من را کشته است.

او را بکشید، تا سزای عمل زشت خودش را ببیند.

"زندگی در برابر زندگی"، این قانون این سرزمین است.

قاضی به کارش ادامه داد و هیچ توجهی به فریادهای مادر بیچاره و درمانده نداشت.

قاضی مستقیماً به چشم های متهم نگریست و گفت: آیا از فجیع بودن عمل زشت خودتان مطلع هستید؟

شما تنها پسر و یاری رسان این پیرزن تنها و بی کس را ربوده اید.

اینک پیرزن هیچ خویشاوند دیگری ندارد، تا حمایتش نماید و در مشکلات زندگی به او یاری برساند.

او اکنون شدیداً خواهان خونخواهی و انتقام است.

شما باید مجازات جنایت خویش را متحمل گردید و قانون باید در مورد شما اجرا شود. به هر حال من قاضی بی رحم و ظالمی نیستم.

اگر شما به من قول بدهید که از این پیرزن در سال های آخر عمرش بجای تنها پسرش که توسط شما به قتل رسیده است، حمایت و نگهداری کنید آنگاه من هم از کشتن شما صرف نظر می کنم و شما را از یک مرگ ننگین رهایی می بخشم. حالا نظرتان چیست؟

آیا حکم دادگاه را می پذیرید؟

جمعیتی که در آنجا بودند، مدام سرشان را از دیگران بالاتر می گرفتند و گروهی نیز سعی می کردند، که با ایجاد شکاف در بین سایرین بگونه ای خودشان را در موقعیتی قرار دهند، تا از آنچه در محضر دادگاه رخ می دهد، واقف گردند.

زمانی بر تعجب همگان بیش از پیش افزوده شد، که مشاهده نمودند، حیوان وحشی سرش را به علامت موافقت تکان داد و بدین ترتیب حکم دادگاه را با سکوت خویش پذیرا گردید.

قاضی گفت: بسیار خوب، بنابراین شما را آزاد می سازم، تا به لانه ات در کوهستان بازگردید. البته شما باید بخاطر داشته باشید که چه قولی به محضر دادگاه داده اید.

با دستور قاضی، خدمتکاران اقدام به باز کردن زنجیر محکم از گردن ببر وحشی نمودند و حیوان قوی هیکل در سکوت از سالن دادگاه خارج شد. او سپس از دروازه شهر گذشت و بسوی غار محل زندگی خویش در کوهستان رهسپار گردید.

پیرزن که از حکم قاضی بسیار خشمگین و ناراحت شده بود، ابتدا نگاه تندی به قاضی انداخت سپس زیر لب کلماتی بر زبان آورد. او درحالیکه همچنانکه غُرْ غُرْ می کرد، لنگان لنگان از دادگاه خارج شد و به سمت خانه محقرش در بیرون شهر به راه افتاد.

پیرزن مکرراً با خودش می گفت: چه کسی تاکنون دیده یا شنیده است که یک ببر وحشی بجای یک پسر بتواند از پیرزن مفلوکسی مثل من مراقبت نماید؟

این نهایت حماقت و خیره سری یک فرد است، که ابتدا دستور دستگیری یک جانور درنده خو را صادر می کند ولیکن پس از آن او را آزاد می سازد.

پیرزن دیگر هیچ کاری برای انجام دادن در شهر نداشت لذا راهی بجز بازگشتن به خانه به فکرش نرسید.

قاضی برای خدمتکاران دادگاه دستور اکید صادر کرد، که دیگر بدون علت اجازه ورود پیرزن را به دادگاه ندهند.

پیرزن ساعاتی بعد با قلبی شکسته و مغموم به خانه محقر و متروکش در پانین کوهستان رسید.

همسایه ها با دیدن پیرزن مرتباً سرشان را با افسوس تکان می دادند و به همدیگر می گفتند: او قادر نیست به تنهایی زندگی کند.

علائم مرگ از همین الآن در سیمای پیر و چروکیده اش آشکار می باشد.

پیرزن بیچاره، او هیچ چیز و هیچکس را برای ادامه زندگی ندارد.

چه کسی می خواهد از او مراقبت نماید، تا او از گرسنگی نمیرد؟

اما همگی آنها در اشتباه بودند زیرا صبح روز بعد به محض اینکه پیرزن از خواب برخاست و برای تنفس هوای تازه به خارج خانه محقرش رفت، ناگهان لاشه یک آهووی جوان را که به تازگی شکار شده بود، در مقابلش مشاهده کرد. پیرزن به محض مشاهده محل های پنجه ببر وحشی بر بدن حیوان کشته شده دریافت که ببر جایگزین پسرش به قول خویش برای مراقبت از وی عمل نموده است.



پیرزن آنگاه با زحمت زیاد توانست لاشه آهو را به داخل خانه ببرد.

پیرزن بلافاصله پوست لاشه آهو را در آورد و سپس لاشه را قطعه قطعه کرد.

او آنگاه مقداری از گوشت های آهو را برای تغذیه خودش جدا ساخت و مابقی آنها

را روز بعد برای فروش به بازار شهر بُرد، تا با فروش آنها بتواند سایر اقلام مورد

نیازش را تهیه نماید.

پیرزن برای فروش گوشت و پوست آهو در بازار شهر با هیچ مشکلی مواجه نشد و

توانست مقدار کافی پول به دست آورد.

هر یک از مشتریان گوشت آهو به محض اینکه از هدیه ببر وحشی به پیرزن مطلع

می شدند، با اشتیاق وجه گوشت ها را می پرداختند و اصلاً در این رابطه با پیرزن

چانه زنی نمی کردند.

پیرزن آنروز توانست کلیه مایحتاج خویش را خریداری نماید سپس با خوشحالی به خانه

اش بازگردد.

او اینکه به اندازه کافی پول داشت، تا بتواند چندین روز آتی را بدون نیاز به

کمک دیگران بگذراند.

یک هفته از این ماجرا گذشت، تا اینکه یک روز مجدداً ببر وحشی در جلوی خانه

پیرزن نمایان گردید. او این دفعه مقداری پارچه و پول به دهان گرفته و برای

پیرزن آورده بود. ببر وحشی آنگاه تمام چیزهائی را که به همراه داشت، در جلوی

پاهای پیرزن بر زمین گذاشت و بلافاصله از آنجا رفت. حیوان وحشی حتی منتظر تشکر و قدردانی پیرزن نماند.

بیوه "تانگ" اینکه به حکم عاقلانه قاضی دادگاه عمیقاً پی برده بود زیرا می فهمید که با کشتن ببر وحشی هیچگونه سودی به وی نمی رسد.



پیرزن کم کم مصیبت از دست دادن تنها پسرش را فراموش می کرد ولیکن به شدت بر علاقمندی پیرزن به این حیوان وحشی و بسیار زیبا که تمام تلاش خویش را با رغبت برای مراقبت از وی به عمل می آورد، افزوده می گردید.

ببر وحشی نیز هر روز بیشتر به مادر خوانده پیرش وابسته می شد لذا اغلب با علاقمندی در بیرون خانه پیرزن می نشست و منتظر می ماند تا او از خانه خارج شود و دستی به سر و بدنش بکشد و او را نوازش نماید.

ببر وحشی دیگر هیچ تمایلی به کشتار انسان ها نداشت. دیگر حتی مشاهده خون حیوانات هم نمی توانست موجب اغوای وی گردد و او را به رفتارهای دوران قبل برگرداند.

سال ها یکی پس از دیگری می گذشتند و ببر وحشی همچنان هدایای حمایتی خویش را بطور هفتگی برای پیرزن تنها می آورد.

اوضاع به طوری برای پیرزن مطلوب گردیده بود که وی غالباً بخش هانی از هدایای ببر وحشی را به سایر بیوه زن های منطقه می داد و موجب شادی آنها می شد.

سرانجام همانگونه که قانون طبیعت است، پیرزن نیز در اثر کهنلت سن از دنیا رفت.

همسایگان و آشنایان پیرزن جسد او را در پائین کوه و دقیقاً در محلی که او اغلب در آنجا می نشست و به تماشای کوهستان زیبا می پرداخت، دفن کردند.

آنها با پول هائی که از پس اندازهای پیرزن در خانه اش یافتند، برای وی یک سنگ قبر بزرگ و زیبا فراهم ساختند و تمامی ماجرای زندگی او را بر روی آن حکاکی نمودند.

ببر باوفا تا مدت ها همچنان به آنجا می آمد و برای مادر خوانده عزیزش سوگواری می کرد.

ببر قوی هیکل بر روی قبر پیرزن دراز می کشید و همچون بچه ای که به تازگی مادرش را از دست داده باشد، به گریه و زاری می پرداخت.

مردمان آنجا تا مدت های مدیدی فریاد غمزده ببر وحشی را در آن حوالی می شنیدند و گاهی او را مشاهده می کردند که از شیب کوهستان سرازیر می شود و به خانه محقر و متروک پیرزن تنها می رود و مدتی را بیهوده در آنجا می گذراند.

ببر وحشی کسی را که به شدت دوست می داشت و به نوازش های محبت آمیزش وابسته شده بود، اینک برای همیشه از دست داده بود.

یک شب ناگهان ببر وحشی نیز از کوهستان ناپدید شد و از آن زمان تاکنون هیچکس نتوانسته است مجدداً او را مشاهده نماید.

برخی افراد که از این ماجرا با خبر بودند، اعتقاد داشتند که ببر وحشی عاقبت در اثر غم و اندوه فراوان در همان غار مخفی که برای مدت های طولانی در آنجا پنهان می گردید، فوت کرده است.

برخی دیگر با رفتاری حکیمانه شانه های خویش را بالا می انداختند و باور داشتند که او نیز به سبب رفتارهای خیرس که انجام داده است، همانند قهرمان افسانه ای "شان وانگ" به اوج آسمان رفته است و در آنجا همچون سایر فرشتگان برای همیشه جاودانه خواهد زیست.

